



# معامله می عشق

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: سپیده ف

خلاصه رمان معامله‌ی عشق :

آدم‌های این داستان، هر کدام درگیر چالش‌های زندگی خودشانند و به دنبال آرام بودن زندگی‌شان! که درحل کردن این چالش‌ها زندگی‌شان به هم گره می‌خورد، و آیا باز کردن این گره به نفع کسی هست؟!.....

مقدمه :

گاهی وقت‌ها، زندگی پر از درد می‌شود!

که هر چی هم تلاش کنی، نمیتوانی از آن‌ها خلاص شوی!

نسیم من خسته است، نسیم من درد دیده است، نسیم من درد می‌خورد، که دردش را بفروشد!

سخت‌ترین راه معامله درد‌ها، همین است که درد بخری، که دردت را بفروشی! ولی همیشه قرار نیست در روی یک پاشنه بچرخد، تا کی قرار است سهمش درد باشد؟

گاهی در یک معامله‌هایی، فکر می‌کنی داری یک چیزی را می‌خری، ولی حواست نیست که داری یک چیز خیلی بزرگ تر می‌خری! یک چیز خیلی بزرگ مثل عشق!

فصل اول

دیروز باز هم حال مادرم بد شده بود، او را به بیمارستان رساندیم، دکتر می‌گفت اگر در عمل مادرم تاخیری بیافتد، ممکن است او را از دست بدهیم! وای فکرش هم دردناک بود!

اگر کل زندگی مان را می فروختیم، پانزده میلیون به دست می آوردیم!

مگ کل دارایی ما چقدر بود؟ یک پراید هاچ بک که با آن در آژانس بانوان کار می کردم،

اگر آن را می فروختم پنج میلیون به دست می آوردم!

روی کلیه ام هم حساب باز کرده بودم! آن را هم ده میلیون می فروختم.

دیگر نه خانه ای برای فروش داشتیم و نه چیز دیگری!

از کل دنیا، فقط خواهر پانزده ساله ای داشتیم و مادرم! پدرم را هم وقتی هشت ساله بودم

و خواهرم نیاز یک ساله بود، بر اثر تصادف از دست دادیم.

مادرم برای این که بتواند خرج ما را بدهد، خیاطی می کرد، سبزی مردم را پاک می کرد و

گاهی اوقات نیز، روی لباس عروس ها سنگ دوزی می کرد.

چه شب هایی که گرسنه می خوابید و همان غذای کمی را که داشتیم، به من و نیاز

می داد.

آه دردناکی کشیدم، چهره ی بسیار زیبایی داشتم، آنقدر که همه فکر می کردند عمل

زیبایی کرده ام!

لب هایی برجسته، گونه های برجسته، بینی قلمی و کوچک. اما من از این زیبایی متنفر

بودم! خداوند بجز مادرم و نیاز، هیچ چیز با ارزشی به من نداده بود ای کاش آن زیبایی را

هم که زبان زد همه بود، را نیز نمی داد!

من تکیه گاه مادر و خواهرم بودم، زمانی که قلب مادرم مشکل پیدا کرد تنها هجده سال

سن داشتم، از پس انداز های مادرم خرج کردیم تا گواهی نامه ی رانندگی گرفتیم؛ مادرم

گردنبند عروسی اش را هم فروخت تا توانست یک پراید قراضه ی مدل پایین دست و پا کند.

از بیست سالگی مرد و نان آور خانه شدم، دیگر نگذاشتم مادرم با آن چشمان ضعیفش سبزی مردن را پاک کند.

به خودم قول داده بودم هیچ وقت ازدواج نکنم، اما خواهرم را به دانشگاه می فرستادم، برایش جهیزیه فراهم می کردم، نمی گذاشتم به او طعنه بزنند، اینها رویاهایم برای نیاز چشم عسلیم بود.

چشمانش مانند چشمان مادرم عسلی روشن بودند، من به پدرم برده بودم و نیاز به مادرم! مادرم همیشه می گفت:

\_ وقتی به چشمای طوسیت نگاه می کنم، چشم های نیما رو می بینم!

پدرم را می گفت؛ از فکر بیرون آمدم، قولنامه را امضا کردم و پول را شمردم، درست بود! پنج میلیون!

تشکر کردم و راهی خانه شدم، به همان سادگی ماشینم را هم فروختم! همان منبع درآمد کم مان.

همان روز آگهی کلیه ام را به کوچه و خیابان ها زدم، دکتر می گفت پنج میلیون از پول عمل مادرم را، نمی گیرد؛ بنابراین بیست میلیون می ماند، النگو های نیاز را به اصرار خودش فروختم، هرچند دلم نمی آمد اما چاره ای نبود، خودم هم گوشواره های نگین

طلایم را، فروختم. سر جمع یک میلیون و پانصد می‌شد، به اضافه پس انداز سه ساله ی خودم که پانصد هزار تومان بود، هیجده میلیون می‌ماند.

آن روزها به هر دری می‌زدم تا هم زودتر کلیه ام را بفروشم و هم بتوانم هیجده میلیون را جور کنم، اما کم پولی نبود! آخر از کجا می‌توانستم آن همه پول را جور کنم؟ وضعیت قلب مادرم، وخیم تر شده بود و کاری از دست من بر نمی‌آمد!

کنار بخاری که در حال کوچک خانه مان بود، نشستم و بغضم را قورت دادم. حاضر بودم جانم را نیز بدهم تا هیجده میلیون را جور کنم! من جانم را هم فدای مادرم می‌کردم.

در فکر بودم که زنگ گوشی ساده ام به صدا در آمد، شماره ی ناشناس بود، اول خواستم جواب ندهم، اما با احتمال اینکه شاید برای کلیه ام زنگ زده باشند، جواب دادم:

\_\_بله؟

\_\_ سلام.

یک صدای گیرا و زیبای مردانه بود!

\_\_ سلام بفرمایید؟

\_\_ برای آگهی تون تماس گرفتم!

با خوشحالی گفتم:

\_\_ در خدمتم.

\_ راستش ما به یه کلیه با همین گروه خونی نیاز داریم، خواستم بگم اگه می شه همدیگه رو ببینیم.

\_ بله، بله حتما! کی و کجا؟

\_ راستش من سرم خیلی شلوغه، اگه می تونین فردا ساعت هشت تشریف بیارین محل کارم!

\_ حتما.

\_ خب پس آدرس رو یادداشت کنین.

آدرس یک کارخانه لوازم و قطعات خودرو رو داد، آن جا را می شناختم، خیلی بزرگ بود و هزاران پرسنل داشت! (کارخانه تولید و صادرات قطعات خودرو ماهینی فر)

\_ یادداشت کردین؟

\_ بله.

\_ خب پس، فردا می بینمتون، ها راستی شما چند سالتونه؟

\_ بیست و دو.

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

\_ باشه، تا فردا خدانگهدار.

\_ خداحافظ.

از خوشحالی نزدیک بود پرواز کنم!

سریع وارد اتاق کوچک خانه مان، که اتاق من و نیاز بود شدم.

\_\_ نیازم؟

\_\_ جانم آبجی؟

با خنده گفتم:

\_\_ الهی دورت بگردم، بالاخره مشتری برای کلیم پیدا شد! فردا می‌رم محل کارش.

مادرم از جریان کلیه خبر نداشت، اما نیاز در جریان بود.

با چشمان اشکی گفت:

\_\_ آبجی نمی‌دونم خوشحال باشم یا ناراحت؟ خوشحال از جور شدن کمی از پول مامان و

ناراحت از...

و زد زیر گریه! او را در آغوش کشیدم، اشکانش را پاک کردم و گفتم:

\_\_ نیاز جان؟ نیاز من؟ گریه نکن آبجی قربونت بره. به خدا من می‌میرم گریه ی تو رو

بینم!

صورتش را با دستانم قاب گرفتم.

\_\_ به من نگاه کن، قربونت برم به من نگاه کن.

نگاه اشکیش را، به صورتم دوخت.

\_\_ عزیزم من می‌تونم با یدونه کلیه هم زندگی کنم! می‌دونی چندین هزار نفر با یه کلیه دارن زندگی می‌کنن؟! اون یکی یه چیزه اضافست!  
و خندیدم تا بلکه لبخند کم جانی زند، اما دریغ کرد!

\_\_ قربونت برم، من شرمنده‌ام! اگه شبا هم تو آژانس کار می‌کردم، یا اگه مامان می‌داشت خونه ی اون پیرزن رو تمیز کنم؛ الان یکم بیشتر پول داشتیم! من مجبورم نیاز، اگه کلیه امو نفروشم خدایی نکرده مامان تنهامون می‌ذاره.  
نیاز سریع اشکانش را پاک کرد و گفت:

\_\_ آبجی ببخشید! دیگه گریه نمی‌کنم.

ببخش که دلتو شکستم! قربونت برم چرا خودت رو سرزنش می‌کنی؟ مگه یه دختر چقدر می‌تونه محکم باشه؟ تو سه ساله که به هر دری می‌زنی تا خرج خونه رو بدی، تا خرج مدرسه ی منو بدی! آبجی نسیم تو اسطوره ی منی! همیشه الگوم بودی! پس جون نیاز ناراحت نباش، هیچی تقصیر تو نیست باشه؟ بین منم دیگه گریه نمی‌کنم.

\_\_ باشه عزیزم، قربونت برم بین! من که ناراحت نیستم. هوم؟ حالا جون نسیم یکم بخند دلم شاد شه.

نیاز لبخند پهنی زد.

\_\_ آخ قربونت برم.



بوسه ای روی گونه اش کاشتم و ادامه دادم: \_ حالا برو صورتتو بشور تا مامان ندیده.  
\_ چشم.

گونه ی مادرم را بوسیدم.

\_ مامان زودی میام خب؟ نیاز رو هم بیدار کن مدرسه داره.

راهی حیاط شدم و کتانی هایم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم.

\_ خب حالا باید سراغ کی رو بگیرم؟ آهان کاغذ رو با خودم آوردم.

کاغذ را از کوله ام برداشتم.

\_ آقای آریان ماهینی فر، طبقه سوم کارخانه دفتر مدیریت!

نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم، هفت و پنجاه و شش دقیقه را نشان می داد.

راهی شدم و خودم را به طبقه ی سوم رساندم.

وارد دفتر شدم، دفتر شیک و زیبایی بود! به سمت دختری که پشت میزی نشسته بود و با

کامپیوتر کار می کرد، رفتم و سلامی دادم.

سرش را تکان داد و گفت:

\_ فرمایش؟

حتی سرش را بالا نیاورد!

\_\_ ببخشید من با آقای آریان ماهینی فر کار دارم، کسی به این اسم این جا هست؟

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

\_\_ تو دیگه کی هستی؟ اومدی باهش کار داری اون وقت نمی‌دونی اصلا اینجا هست یا

نه؟ اصلا می‌دونی کیه؟ آخه بهش نمی‌خوره با آدمایی مثل تو، سر و کار داشته باشه!

و به سر تا پایم اشاره کرد.

داشت به من توهین می‌کرد، اما من مثل همیشه مظلوم گفتم:

\_\_ خب حالا که کار داره، اگه میشه بهشون خبر بدین.

\_\_ وقت قبلی دارین؟

یاد آرایشگاه افتادم، از فکرم خنده ام گرفت. لبخنددی زدم و گفتم:

\_\_ خیر ندارم.

\_\_ متاسفم نمی‌تونم ایشونو ببینی!

\_\_ یعنی چی؟ می‌گم با آقای ماهینی فر کار دارم!

\_\_ الان دیگه هر کی میاد با صاحب و مدیر کارخونه کار داره!

چشمانم گرد شد. صاحب و مدیر کارخانه؟ وایی خدای من! همان موقع یک پسر جوان

زیبا و خوش هیكل با دستانی پر از پرونده، از اتاقی که روی در آن نام (مدیریت) خود

نمایی می‌کرد، خندان خارج شد.

با خودم گفتم:

\_\_ یعنی این؟

در اتاق دیگری که روی آن (معاونت) نوشته شده بود را، باز کرد. با چشمان ریز شده ای به سمت ما برگشت و گفت:

\_\_ سلام خوش اومدین، شما باید مشتری جدید باشین، نه؟

همان موقع آن دختر گفت:

\_\_ نه آقای معینی، ایشون با آقای ماهینی فر کار دارن. هر چی می گم بدون وقت قبلی نمیشه، قبول نمی کنن!

با التماس به پسر، که فهمیده بودن فامیلی اش معینی ست، خیره شدم.

جلو آمد، پرونده ها را روی میز منشی گذاشت و گفت:

هباشه مشکلی نیست! بفرمایید.

\_\_ اما آقای...

\_\_ گفتم که، مشکلی نداره، بفرمایید خانم.

و من را به سمت اتاق مدیریت هدایت کرد.

لحظه ی آخر، نگاهم به دخترک افتاد، که با چشم غره ی غلیظی مواجه شدم!.

معینی بدون در زدن، وارد اتاق شد و گفت: \_\_ به به، جناب آقای ماهینی فر!

وبه سمت راست اتاق رفت.

صدای پر جذبه و مردانه ی دیروز آمد:

\_\_ باز چی شد که سر و کلت پیدا شد؟ یعنی من نباید دو دقیقه از دست تو در آرامش باشم؟

معینی گفت:

\_\_ عزیزم من واقعا متاسفم که هنوز بهت نفهموندم من آرامش خالی ام! در ضمن نخیر، من افتخار این که تشریف بیارم پیشت رو بهت ندادم، یه خانومی دم در با تو کار داره.  
- خب بگو بیاد تو.

\_\_ راست می گی ها، من یادم رفت بهش بگم بیاد تو. به نکته ی ظریفی اشاره کردی.

\_\_ الان فقط دو ساعت می خواد اظهار نظر کنه؛ سهیل جان بگو بیاد تو.

\_\_ باشه بابا.

چند ثانیه بعد، در لاپوش شده را کامل باز کرد و با لحن با مزه ای گفت:

\_\_ می بخشیدا، آخه این رئیس مگه حواس واسه آدم می ذاره؟ بفرمایید تو.

\_\_ ممنونم.

وارد شدم، اتاق زیبایی چشمگیری داشت. سرویسی از رنگ های مشکی و سفید.

چشمم به مردی که پشت میز بزرگی نشسته بود، افتاد. در حرف اول فقط می‌توانستم بگویم چقدر جذاب است!

لب و بینی متوسطی داشت و هیکل ورزیده و ورزشکاری، پوست گندمگون و ته ریش مشکی و موهای خرمای که بالا زده بود، و در اصل رنگ چشمانش!

یک عسلی خاص که تا آن زمان ندیده بودم.

از فک بیرون آمدم و سلام آرامی دادم.

جواب سلامم را داد و گفت:

— امری داشتین؟

— چیزه... دیروز برای کلیه با من تماس گرفته بودین.

حس کردم لحظه ای غم در چشمان عسلی اش نشست، یک غم عجیب!

ماهینی فر:

— خوش اومدین، بفرمایید.

و به مبل چرمی مشکی رو به روی میزش اشاره کرد. رفتم جلو و نشستم.

تلفن بی سیم روی میز را برداشت و گفت: — خانم جلالی سه تا قهوه بیارین اتاقم، بله ممنون.

تلفن را روی میز گذاشت و گفت: — خب.. خانومه؟

\_ دادخواه هستم.

\_ بله خانوم دادخواه، من دیروز آگهی تون رو دیدم. اتفاقا ما هم به همین کلیه، با همین گروه خونی نیاز داریم، اما اول می‌خوام بدونم چرا می‌خوایین این کارو کنین؟ در دلم (فوضولی) نثارش کردم.

تا خواستم حرف بزنم، منشی با سینی قهوه وارد شد و سینی را روی میز گذاشت. حتی نیم‌نگاهی هم به من نکرد! رو به ماهینی فر با صدای پر عشوه ای گفت:

\_ چیز دیگه ای احتیاج ندارین؟

ماهینی فر همانطور که چشمانش روی من بود، گفت:

\_ نخیر ممنون، می‌تونین برین.

دختر پشت چشمی برای من نازک کرد و رفت. خنده ام گرفته بود. چه دشمنی با من داشت؟

سهیل که روی مبل کناری من نشسته بود، قهوه اش را برداشت و ادای منشی را در آورد:

\_ چیز دیگه ای لازم ندارین؟ خب اگه داشتیم می‌گفتیم، والا!

لبخندی زدم، ماهینی فر چشم غره ای حواله اش کرد و گفت:

\_ خب خانوم دادخواه می‌فرمودین.

\_ خب... خب من به این پول نیاز دارم.

نگاه سهیل رنگ غم گرفت.

ماهینی فر باز هم پرسید:

\_\_ برای چی؟

\_\_ برای عمل قلب مادرم!

ابرو هایش را بالا انداخت، خودش را کمی جلو کشید و دستانش را روی میز قفل کرد و گفت:

\_\_ که اینطور! راستش ما به این کلیه نیاز نداریم!

از شدت ناراحتی تنم لرزید. مرا سر کار گذاشته بودند! با عصبانیت بلند شدم، که ماهینی فر گفت:

\_\_ زود عصبی نشید. یه پیشنهاد براتون دارم!

با عصبانیت گفتم:

\_\_ جناب شما به من گفتین کلیه ام رو می‌خوایین، منم با امید اومدم این جا که لااقل با فروش کلیه ام، می‌تونم کمی از پول عمل رو جور کنم، اما...  
نگذاشت ادامه بدهم.

\_\_ لطفا بشینید. مطمئن باشید از اومدن به اینجا پشیمون نمی‌شین!

ناچار بعد از مکثی، دوباره نشستم.

\_\_ خانوم دادخواه من می‌خوام شرّیه دختر رو کم کنم، و همینطور فکر ازدواجم رو، از سر پدر و مادرم در بیارم.

\_ خب این چه ربطی به من داره؟

\_ می‌تونم بپرسم خرج عمل مادرتون، چقدره؟

\_ چرا؟

\_ خانوم دادخواه، عرض کردم چقدره؟

فهمیدم عصبی شده است.

با ناراحتی جواب دادم:

\_ چهل میلیون.

- تو چقدر می‌تونی جور کنی؟

\_ با فروش کلیم، هفده میلیون!

سهیل سرش را پایین انداخت، چهره اش ناراحتی اش را فریاد می‌زد!

\_ خب، مشکلی نیست، من پول عمل مادرتون رو تمام و کمال پرداخت می‌کنم. ولی یه

شرط دارم.

با تردید گفتم:

\_ چه شرطی؟

با چشمان ریز شده ای پاسخ داد:

\_ هر شرطی باشه قبول می‌کنی؟



من جانم را هم برای مادرم می‌دادم!

پس آرام سرم را تکان دادم و گفتم:

\_هر شرطی باشه، قبوله.

سرش را تکان داد و گفت:

\_بینین خانوم دادخواه، همونطور که گفتم می‌خوام از شر یه دختر خلاص شم و همینطور پدر و مادرمو از فکر ازدواجم بیرون بیارم. از قضا اون دختر سمج، دختر داییمه و مادرم و پدرم یا زودتر ازدواج کنم، و یا یه عمر با وجود فرزانه زندگی کنم. پیشنهادم یه ازدواج صوری! تاکید می‌کنم، کاملاً صوری. مثل دو تا همخونه چند وقت

کنار هم زندگی می‌کنیم. از الان هم بگم، مهریه ی بالایی رو براتون در نظر می‌گیرم، اما نمی‌دونم کی از هم جدا می‌شیم. خب می‌تونین به من کمک کنید؟

حس کردم مغزم در حال منفجر شدن است!

نگاهی به آن دو جوان که با کنجکاوی به من خیره شده بودند، انداختم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

\_من..من باید فکر کنم، پیشنهادتون یه چیزه الکی نیست. اگه میشه یکم زمان به من بدین، هر چند فرصت عمل خیلی کمه.

\_تا قبل از عمل مادرتون، شما باید زن عقدی من باشید!

پوزخندی زدم، این مرد جذاب با خود چه فکری کرده بود؟ فکر کرده بود من هم می‌توانم یکی از هزاران کلاه بردار و گرگ‌های این شهر باشم؟! با وجود این که من دختری بودم که مادرش حتی یک لقمه‌ی حرام به خورد او نداده بود!

آرام جواب دادم:

\_\_ اگر میشه و امکانش هست دو روز به من مهلت بدین.

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، کارتی از روی میزش برداشت و سمتم گرفت و گفت:

\_\_ از آشناییتون خوشحالم. منتظر تماستون هستم خانوم دادخواه.

بی توجه به بغض سنگینی که در گلویم جا خوش کرده بود، بلند شدم، محکم و با اعتماد به نفس! کارتی را که سمتم گرفته بود را گرفتم و درون کوله‌ی روی شانم انداختم.

\_\_ با اجازه.

\_\_ صبر کنید، سهیل خانوم رو برسون.

تند سرم را تکان دادم و گفتم:

\_\_ نه، نه نیازی نیست، خودم می‌رم.

سهیل بلند شد و بادی به غبغب انداخت و گفت:

\_\_ لازم نکرده، می‌برمت دیگه!

و بعد رو به ماهی‌نی فر ادامه داد:

\_ خداحافظ داداش.

ماهینی فر در جوابش تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

اول من و بعد سهیل از اتاق بیرون رفتیم، منشی به تندی تلفن را قطع کرد و رو به سهیل پرسید:

\_ آقای معینی تشریف می‌برین؟

\_ خیر خانوم رو می‌رسونم و برمی‌گردم.

دختر با آن چشم‌هایی که با آرایشی بی‌نقص درشت تر به نظر می‌آمدند، نگاه پر حرصی به مک انداخت، جوابی جز لبخندی مهربان برایش نداشتم.

رو به روی کارخانه، چندین ماشین مدل بالا که من دانستن اسمشان نیز، عاجز بودم پارک شده بود.

سهیل به سمت یک شاسی بلند سفید رنگ رفت و من هم پشت سرش راه افتادم و هر دو سوار شدیم.

آدرس خانه ای که در پایین ترین نقطه‌ی شهر اجاره کرده بودیم را به سهیل دادم و حرکت کردیم.

\_ می‌بخشید نمی‌خواستم مزاحمتون شم!

\_ این حرفا چیه، خواهش می‌کنم! می‌تونم باهات راحت باشم و این (شما) و (خانوم) رو از جملاتم حذف کنم؟

لبخند کم جانی مهمان لب هایم شد.

\_\_ البته، راحت باشید!

لبخند با مزه ای زد و گفت:

\_\_ پس تو هم با من راحت باش. هر چند می‌دونم دیگه اسمم رو می‌دونی ولی یه بار دیگه می‌گم، من سهیلم و بیست و پنج سالمه، هم پسر خاله‌ی آریانم و هم معاون کارخونش!

با کنجکاوای که از من بعید بود پرسیدم: \_\_ کارخونه ماله خودشونه یا پدرشون؟

لبخندش را کش داد و گفت:

\_\_ قبلا نصف کارخونه مال عمو بود و نصفشم ماله آریان، ولی چند سال پیش عمو خودش رو بازنشست کرد و همه‌ی سهم خودش و کارا رو سپرد به آریان! خب دیگه من زیاد حرف زدم، تو خودت رو معرفی نکردی!

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ من نسیمم و بیست و دو سالمه، یه خواهر پونزده ساله دارم و مادرم. پدرم رو هم وقتی هشت سالم بود از دست دادم.

\_\_ واقعا متاسفم، خدا رحمتشون کنه!

\_\_ ممنون.

\_\_ بهت می‌خوره دختر آرومی باشی درسته؟!

لبخندم پهن تر شد و جواب دادم:

\_\_ تقریبا.

\_\_ منم توی فامیل به سهیل معروفم! دو ماه پیش هم با یه فرشته به اسم باران ازدواج کردم.

\_\_ مبارکه! انشالله خوشبخت شین!

\_\_ ممنونم. نسیم نظرت راجع به پیشنهاد آریان چیه؟ قبول می کنی؟

\_\_ خب... به احتمال نود درصد آره! می دونی؟ من اگه جونم هم به مامانم بدم باز کمه!  
گفتم که هفده میلیون جور کردم، البته با فروش کلیه، دکتر مامانم هم گفت پنج میلیون از پول عمل رو خودش می ده! اگه اون هجده میلیون رو داشتیم خب معلومه که قبول نمی کردم، ولی خب نه فامیلی داریم که از شون قرض بگیریم، نه دوستی و نه آشنایی! مامانم هم از ماجرای کلیه خبر نداره که اگه بفهمه قیامت به پا می کنه!

\_\_ امیدوارم هرچی صلاح واسه تو و آریان پیش بیاد، بین نسیم اگه بخوای من همین الان می تونم این پول رو بهت تقدیم کنم ولی با این کارم هم به داداشم خیانت می کنم و هم زندگیش رو خراب می کنم!

لبخندی زدم، چقدر مهربان بود!

\_\_ می دونم خودتو ناراحت نکن سهیل.

\_\_ واقعا شرمندتم نسیم!

\_\_ خواهش می‌کنم این حرف رو نزن، خدا اینطور خواسته.

آهی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت: \_\_ نسیم از این به بعد منو مثل داداشت بدون، منم تو رو مثل خواهرم می‌دونم، از جانب آریان هم مطمئن باش، یه فردینیه واسه خودش! دقیقا مثل فردین بازیگر، یه حرفی بزنه تا تهش پاش می‌مونه... اونقدر جوون مرده که همه سر اسمش قسم می‌خورن!

\_\_ خدارو شکر، به حرفات اعتماد دارم درست مثل برادر نداشتم!

خودم هم نمی‌دانستم در آن مدت کوتاه چرا آنقدر مهر این پسر به دلم افتاده بود! دو روز مثل برق و باد گذشت، آن شب قرار بود خانواده‌ی ماهینی فر برای آشنایی بیشتر خانواده‌هایمان به خانه ما بیایند.

آریان گفته بود که به مادرم بگویم او را چند بار در آژانسی که کار می‌کردم دیده‌ام! گویا در حقیقت صاحب آژانس یکی از اقوام خیلی دورشان بود!

مادرم و نیاز از صبح در حال چیدن تدارکات بودند و من نیز دستی به سر و روی خانه کشیدم.

خسته کنار بخاری جای گرفتم، نگاهی به هیجان نیاز و برق چشمان مادرم انداختم، با خود گفتم: آخ مامان عزیزم، دردت به جونم نمی‌دونی دخترت چند وقت دیگه برمی‌گرده پیش خودت! مگه اصلا نسیم می‌تونه خوشبخت باشه؟

با صدای مادرم از فکر بیرون آمدم.

\_\_ پرنسس مامان الاناست که دیگه برسن ها، نمی‌خوای حاضر شی؟

لبخندی به رویش زدم، بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

\_\_ چشم، الان حاضر می‌شم.

\_\_ چشمت بی بلا مادر، الهی سفید بخت بشی نسیم راستش رو بخوایی خیلی کنجکاوم.

با حفظ لبخندم پرسیدم:

\_\_ چرا مادر؟

نیاز که روی این آشپزخانه نشسته بود، به جای مادرم جواب داد:

\_\_والا آبجی نسیم خواستگاری تو که ماشالله الان چند ساله پاشنه‌ی در رو از جا در آوردن، تو هم که ماشالله دست رد به سینه‌ی همشون زدی، عرضم به حضورت که الان کنجکاویمون گل کرده که ببینیم این گل پسرمون چطوری تونسته دل نسیم خانم رو ببره!

سرم رو پایین انداختم، چه می‌گفتم؟ چه داشتم که بگویم؟ شاید اگر پای این معامله وسط نبود در حقیقت با دیدنش یک دل نه صد دل عاشق آن جذبه و تیپ و هیكلش می‌شدم، ولی این سبک ازدواج که دیگر نیازی به عشق و عاشقی و دوست داشتن نداشت!

لبخند زورکی روی لبهایم نشاندم و همانطور که به بهانه‌ی حاضر شدن سمت اتاق راه کج کردم جواب دادم:

\_\_بذار ببینیتش اونوقت ببینم حق بهم میدین یا نه؟

صدای قهقهه‌هایشان بلند شد.

\*\*\*\*\*

( آریان )

بالاخره نقشه ام گرفته بود، وقتی دادخواه را دیدم، برای اولین بار به زیبایی دختری  
اعتراف کردم! لامصب چشمانش چنان رنگی داشتند، که تا آن زمان ندیده بودم!  
از دیروز که به مادرم خبر داده بودم، دائم غر می‌زد، من که می‌دانستم برای چه آنقدر  
غمگین است، به خاطر آن دختر جلف!

جالب چیز دیگری بود! این که اسم کوچک دادخواه را نمی‌دانستم.  
احتمال دادم سهیل بداند برای همین گوشی ام را برداشتم و شماره‌ی سهیل را گرفتم.  
بعد از چند بوق، صدایش در گوشم پیچید.

\_\_ به به آقا دوماده پولدار!

\_\_ خدایا ببین کار من به کجا رسیده که سهیل بهم تیکه می‌ندازه!

خندید و گفت:

\_\_ اولاً که من غلط کنم به رئیس پولدارم تیکه...

وسط حرف هایش پریدم:

\_\_ سهیل ببند!

سرخوشانه خندید و گفت:



\_ حالا چی می‌خوای؟

\_ سهیل تو نمی‌دونی اسم این دختره، دادخواه چیه؟

\_ مگه می‌شه سهیل چیزی رو ندونه؟!

\_ خب بگو.

\_ نچ، شرط داره!

\_ سریع شرطت رو بگو وقت ندارم.

\_ اوهو، پیاده شو با هم بریم! آقا واسه من وقت نداره!

اصلا حوصله‌ی شیرین بازی‌های سهیل را نداشتم، برای همین گفتم:

\_ سهیل می‌گی یا نه؟

\_ می‌گم عزیزم چرا اوقات تلخی می‌کنی؟ یدونه از اون کارت‌های عابر بانکتو بدی

سهیل بره خرید، چون داداش همه لباسام تکراری شدن!

لبخند ریزی روی لب‌هایم نقش بست و گفتم:

\_ حدس می‌زدم، باشه بگو.

\_ قول بده.

\_ قول!

با صدای پر ذوقی گفت:

\_ آخ من قربون داش فردین خودم برم که...

غریدم:

\_ سهیل!

\_ ببخشید، آهان اسمش نسیم.

\_ هوم باشه فعلا.

خواستم تماس را قطع کنم که سریع گفت: \_ راستی، آریان؟

\_ باز چیه؟

\_ هیچی مراقب خودت باش!

\_ خود شیرین!

\_ نچ نچ از بس بهت محبت نکردن یخچال شدی! خداحافظ.

\_ خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و لبخندی زدم، این پسر واقعا دیوانه بود.

سبد گل و شیرینی را برداشتم و درب ماشین را بستم.

مادرم با صدای پر اکراهی گفت:

\_ آریان خونشون اینجاست؟

\_ مامان با هم صحبت کرده بودیم!

\_ واقعا که فرزانه به اون خوبی رو...

حرفش را قطع کردم:

\_ ماما لطفا!

زنگ را فشردم، چند دقیقه بعد دختر ناز و بامزه ای، که سنش به نظر چهارده، پانزده می‌زد، در را باز کرد.

با دیدنمان لبخندی زد و گفت:

\_ خوش اومدین! بفرمائید تو.

و از جلوی در کنار رفت، اما با چشمانی که شیطنت از آنها می‌بارید به من خیره شد!  
خانم میانسالی وارد حیاط کوچک خانه شد.

چهره دوست داشتنی و مهربانی داشت!

\_ سلام خوش اومدین، قدمتون روی چشم، صفا آوردین! بفرمائید تو.

این بار پدرم به حرف آمد:

\_ سلام خانم دادخواه، می‌بخشید مزاحمتون شدیم! خوب هستید انشالله؟

\_ ممنون تشکر، نفرمایید این حرف رو! مهمون حبیب خداست.

مادرم با اکراه با آن خانم مهربان دست داد و احوالپرسی نچندان گرمی کرد!

چشمش به من افتاد، لبخندی زد و گفت:

\_ تو خوبی پسرم؟ قدمت سر چشمم! خوش اومدی.

لبخندی زدم، چقدر مهربان بود!

\_ ممنون خاله جان! چشمتون بی بلا.

خانم دادخواه با مهربانی ما را به داخل خانه دعوت کرد.

گل و شیرینی را به دخترک شیرینی که با ذوق به من نگاه می کرد دادم و وارد شدیم.

یک خانه ی کوچک، به همراه یک اتاق داشتند.

همان موقع نسیم از اتاق بیرون آمد.

پدر و مادرم، چند لحظه مات زیبایی اش شدند، البته حق داشتند! الحق که محشر بود.

\_ خب دیگه، خانوم دادخواه حسابی زحمتتون انداختیم! حلال کنید.

\_ خواهش می کنم. این چه حرفیه؟ خیلی خوش اومدین!

\_ ممنون، با اجازتون.

همگی خداحافظی کردیم و از خانه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

میان راه بالاخره مادرم به حرف آمد!

\_ آریان جان پسرم، اگه ما برای ازدواج با فرزانه بهت فشار آوردیم، برای این بود که

صلاح تو رو می خواسیم و دوست داریم تک پسرمون خوشبخت شه! و اون شرط رو واسه

همین گذاشتیم، چون شک نداشتیم فرزانه رو انتخاب می کردی! اما نگو پای این دختره وسط بوده.

\_ اسمش نسیمه!

\_ هرچی که می خواد باشه، به نظر من خانواده ی بدی نبودن، دختره هم خدا رو شکر یه بر و رویی داشت.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ پس قبول داری که قابل مقایسه با فرزانه نیست؟

\_ آریان جان فرزانه فقط یه عمل زیبایی داشته، خیلی هم خوبه!

\_ فقط یکی؟ ماما جان اون پنج، شش بار صورتش رو عمل کرده که خوشگل بشه، نه تنها خوشگل نشده، بلکه زشت ترهم شده! در ضمن فکر می کردم دیگه متوجه شده باشین که قیافه برای من ملاک نیست! من نسیم رو دوست دارم و همه جوره پاشم!

خودم هم از ردیف کردن آن همه دروغ پشت سر هم، نزدیک بود شاخ درآوردم!

\_ باشه، حالا که این جوریه ما حرفی نداریم، این طور که من برداشت کردم، خانواده ی

خیلی خوبی بودن! دختره هم خدا روشکر از زیبایی هیچی کم نداشت! فقط می مونه تحصیلاتش بابا جان!

با خودم زمزمه کردم:

\_ خدا کمک کنه! باز شروع شد.

\_\_ پدر، من هیچ مشکلی با تحصیلات و یا شاغل بودن و نبودن همسر آیندم، ندارم. نسیم می‌تونه ادامه تحصیل بده منم تو کارخونه کنار خودم برایش یه کاری جور می‌کنم، اونم حله، مشکل بعدی؟

این بار مادرم به حرف آمد

\_\_ پسرم اینا نه از سطح تحصیل و نه از سطح پولی در حد ما نیستن، قبول کن که ما برایشون زیادیم و بهمون نمی‌خورن!

چشمانم را روی هم فشار دادم، همه چیز را در پول می‌دید! همه چیز را.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم، جواب دادم:

\_\_ مامان خواهش می‌کنم!...از چیه که تو همه چی رو توی پول می‌بینی؟ بهتر نیست یکم به چیزای بهتری فکر کنی؟ مثلاً به آبرو و شرافت طرف، همه چیز که پول و تحصیل و زیبایی نیست مادر من.

\_\_ آریان ما نظرمون رو گفتیم، بهتره یکم بیشتر فکر کنی!

\_\_ بابا من خیلی وقته که فکرهام و کردم! لطفا هرچه زودتر یه قرار دیگه ردیف کن تا قرارها مون رو بذاریم و تموم شه بره.

\_\_ آخه به این آسونی ها نیست که، قرار هارو بذاریم و تموم، فردا یکی از بچه هارو می‌فرستم بره راجع بهشون تحقیق کنه.

\_\_ باشه بابا ولی لطفا زودتر.

\_چقدر هولی تو!

فهمیدم زیاد پیش رفته ام، برای همین دیگر حرفی نزدم و بقیه راه در سکوت طی شد.

\*\*\*\*\*

( نسیم )

همه چیز تمام شده بود! کارها بر خلاف تصورم خیلی زود حل شدند!

یک هفته بعد از همان شب، خانواده ماهینی فر به خاستگاری آمدند و همان موقع قرار ازدواج را گذاشتند.

نوبت به مهریه رسیده بود، اول خواستم بگویم مهریه نمی‌خواهم، چون آریان چهل میلیون عمل مادرم را می‌داد؛ ولی بعد با خودم فکر کردم که شاید و به آنها بر بخورد، و قطعاً همین طور هم بود! آنها می‌خواستند برای تک پسرشان سنگ تمام بگذارند!

برای همین گفتم:

\_ به نیت دوازده امام، دوازده سکه!

اما مادر آریان خیلی سریع ساز مخالفت را زد!

\_ نه دختر جون، این خیلی کمه.

پدر آریان که مرد مهربانی بود گفت:

\_ حق با ملیحه ست، خیلی کمه! پانصد و دوازده تا در نظر می‌گیریم.

خیلی خیلی زیاد بود! نگاهی به آریان انداختم، خونسرد و جدی به من نگاه می‌کرد.  
از خجالت اینکه می‌نگاه دزدکی ام را گرفت، سرم را پایین انداختم.  
این بار مادرم به حرف آمد:

\_\_ نه آقای ماهینی فر! این رقم خیلی بالاست؛ همون دوازده سکه ای که نسیم گفت  
باشه.

\_\_ خانوم دادخواه حرف شما صحیح، ولی ما که نمی‌خواهیم معامله کنیم، خدا رو شکر بچه  
ها همدیگه رو دوست دارن و این چیزام محض احتیاطن و گرنه به هیچ دردی نمی‌خورن!  
با این که حسی بین ما نبود ولی، گونه‌هایم با لفظ (همدیگه رو دوست دارن) آقای  
ماهینی فر رنگ گرفتند!  
مادرش هم به کمک پدرش شتافت!

\_\_ حق با کامرانه! خانوم دادخواه نسیم از این به بعد مثل دختر ماست! و ما نمی‌خواهیم  
چیزی برای عروسمون کم بذاریم! پانصد و دوازده تا هم خوبه.

مادرم ناچار سرش را پایین انداخت و دیگر حرفی نزد!

روز قبل هم با توجه به وضعیت مادرم، با آریان صحبت کردیم که زودتر عقد و عروسی را  
بگیریم. قلب مادرم بیش از حد ضعیف شده بود! و با یک تلنگر کوچک، خدایی ناکرده،  
خطر مرگش بالا می‌رفت! برای همین تا این بحث پیش آمد آریان پیش دستی کرد و  
گفت:



\_آخر همین ماه عقد و عروسی رو با هم بگیریم!

همه ریز ریز خندیدند! چه خیال هایی!

و بعد از من نظرم را پرسیدند و من نیز موافقتم را اعلام کردم!

پوزخند کم‌رنگی مهمان لب‌هایم شد! از لبخند هایشان می‌شد حدس زد با خود فکر

می‌کنند لحظه‌ای طاقت دوری یکدیگر را نداریم!

آریان اضافه کرد که خانه مجردی خودش مبله است و نیازی به خرج اضافی نیست و

جهیزیه لازم نیست و من می‌توانم به سلیقه خودم خانه را بچینم!

مادرم سریع مخالفتش را اعلام کرد!

خانم و آقای ماهینی فر نیز، حرف آریان را تایید کردند و بعد از کلی بحث، مادرم را راضی

به نخریدن جهیزیه کردند!

اما من که می‌دانستم! مادرم هیچ وقت نمی‌خواست چیزی برای من کم بگذارد! اما روی

بی پولی سیاه که اینطور چشمان مادرم را شرمنده کرده بود!

دو هفته دیگر به عروسی مانده بود!

فردای همان شب، صیغه محرمیتی بین ما جاری شد و انگشتی زیبا به عنوان نشان، در

انگشتم جا خوش کرد.

آن روز، همراه نیاز و سهیل و همسرش باران و آریان، برای خرید به اصطلاح عروسی

راهی مراکز خرید شدیم.

یک ست انگشتر بسیار زیبا و چشمگیر به عنوان حلقه خریدیم

\_ خب آریان جان اشتباه نکنم تو همیشه از اینجا کت و شلواراتو می خری!

و به کت و شلوار فروشی لوکس و بزرگی اشاره کرد.

آریان سری تکان داد و گفت:

\_ آره ولی چیزی که زیاد دارم کت و شلواره!

سهیل خندید و گفت:

\_ این فرق داره، کت و شلوار عروسیته داداش من. برو تو.

و ما را به سمت فروشگاه بزرگ کت و شلوار هدایت کرد.

آریان هم برای حفظ ظاهر جلوی نیاز و باران، نشان دادن این که مثلا نظر من خیلی  
برایش مهم است، با مشورت من کت و شلوار مشکی رنگی، به همراه یک پیراهن سفید  
رنگ ساده و یک کراوات مشکی باریک و جلیقه‌ی هم رنگش، وارد اتاق پرو شد و پوشید  
و بیرون آمد.

از جذابیت پرستیدنی شده بود!

\*\*\*\*\*

(آریان)

دسته گل را برداشتم و پیاده شدم و کلافه طبق خواسته‌ی فیلم بردار، زنگ آرایشگاه را  
فشردم.

\_\_ بله؟

\_\_ ماهی‌نی فر هستم.

\_\_ بفرمائید داخل.

و در با صدای تیکی باز شد، وارد آرایشگاه لوکسی شدم، وقتی سرم را میان دست و سوت دخترها بالا اوردم، مات شدم! حقا که یک فرشته مقابلم بود! بماند که چقدر در آن لباس سفید دنباله دار و پفی، زیبا تر شده بود!

نمی‌دانم چقدر در آن حالت بودم که با صدای نیاز به خودم آمدم.

\_\_ داماد جونم؟ پاهامون فلج شد، چقدر نسیم رو نگاه می‌کنی آخه؟ قورتش دادی!

صدای خنده‌ی همه بلند شد.

در دل به خودم تشر زدم:

\_\_ یعنی خاک تو سرت کنن آریان! تو که اینقدر از این موجودات چن‌دش به اسم (دختر) متنفری! چطور این قدر نسیم به نظرت، زیبا و دوست داشتنی میاد؟ هنوز هیچی نشده داری گند می‌زنی که!

بر خلاف حرف‌هایی که عکاس زد، با همان اخم و جدیت همیشگی‌ام به طرف نسیم رفتم و شنش را از نیاز گرفتم و روی شانه‌هایش انداختم.

دست ظریفش را گرفتم، دم در از آرایشگر تشکر کوتاهی کردیم و از آرایشگاه خارج شدیم.

کلافه دستی برای باران و نیاز که کنار سهیل ایستاده بودند و جیغ جیغ می‌کردند، تکان دادم و سوار شدم.

عکاس که از این که هر کاری را می‌گفت یا انجام نمی‌دادم و یا با اخم و تخم و بی‌حوصله انجامشان می‌دادم، حسابی کلافه شده بود!

از پنجره‌ی ماشین با حرص گفت:

\_ اگه میشه آرام تر برون! می‌خوام فیلم بگیرم و شروع کرد با نسیم حرف زدن، که دستت را این‌طور تکان بده، گردنت را آن‌طور کج و کن و یک عالمه ادا و اطوار حوصله گیر!

وقتی کلافگی من را دید، آرام (بی احساسی) نثارم کرد و سوار پراید سفید رنگش شدیم.

\*\*\*\*\*

( نسیم )

نفهمیدم کی به آتلیه رسیدیم! نفهمیدم کی سر سفره‌ی عقد نشستیم،

نفهمیدم آریان کی قرآن را دستم داد! اصلا نفهمیدم قرآن خواندم یا نه؟

این فکر مدام در ذهنم رژه می‌رفت که اصلا من چطور پا به بازی که آریان راه انداخته

بود، گذاشتم؟ تازه وقتی به خودم آمدم که جعبه‌ی مخملی مشکی رنگی، که سرویس

طلا سفید خیلی قشنگی بود، به عنوان زیر لفظی در دستانم قرار گرفت!

\_دوشیزه‌ی محترمه، سرکار خانم نسیم دادخواه، آیا به بنده وکالت می‌دهید که شما را همراه با یک جلد کلام الله مجید و همچنین یک جام آینه و شمعدان، و به همراه یک شاخه نبات و همچنین هزار و سیصد و هفتاد و پنج شاخه گل رز آبی و پانصد و دوازده عدد سکه تمام بهار آزادی، شما را به عقد دائم جناب آقای آریان ماهینی فر، در آورم؟ سکوت کرکننده‌ای فضا را در بر گرفته بود! این بار نوبت من بود، با صدای گرفته‌ای گفتم:

\_ با اجازه‌ی مادرم و همه‌ی بزرگترها، بله!

صدای دست و سوت، همزمان با قطره اشکی که از چشمم افتاد، بلند شد.

\*\*\*\*\*

( آریان )

\_ اون جا اتاقته نسیم، اتاق منم همین بغل، کاری داشتی صدام بزن.

آرام سرش را تکان داد و وارد اتاقی شد که تخت دو نفره و وسایل عروس و داماد در آن بودند، لحظه آخر شب بخیری گفت و در را بست.

آن شب بیش از حد در آغوش مادر و خواهرش اشک ریخت. بی‌میل‌تر از چیزی که فکر می‌کردم، به این ازدواج بود.

فصل دوم

(سه هفته بعد)

آن روز، روز عمل مادر نسیم بود. خیلی اصرار کرد که نظر نسیم عوض شود و او عمل نکند و من را در زحمت نیاندازد، اما نسیم به خاطر همین عمل، خودش را فدا کرده بود، زندگی اش را، رویاهایش را و حتی شاید عشق و حسش را فدا کرده بود!

زحمت؟ هه! چه زحمتی بود جز یک معامله با دخترش؟

هزار بار خودم را لعنت کردم، منی که سعی می کردم ناشناس، پول و هزینه‌ی عمل و ویزیت و هزار دوا و دکتر کسانی که توان مالی نداشتند، را پرداخت کنم.

به بیماران سرطانی کمک کنم هزینه‌ی عمل افراد ناتوان را به عهده بگیرم، حالا برای چهل میلیون تومان که پول خرد من به حساب می آمد، رویای نسیم را از او گرفتم؟ دلش را گرفتم؟ زندگی ساده و آرام را از او گرفتم؟ کلافه پوفی کشیدم و دستی در موهایم کشیدم.

دو ساعت از شروع عمل گذشته بود، اما خبری نشد. نسیم و نیاز خیلی بی قراری می کردند و باران و سیمین، خواهر سهیل و تک دختر خاله ام، به آن ها دلگرمی می دادند.

دو ساعت، چهار ساعت شده بود، اما هنوز خبری نبود.

همه کلافه گوشه ای نشسته بودند، چند دقیقه بعد، دکتر با غم خاصی از اتاق عمل خارج شد، دقیقا مثل صحنه های اکثر فیلم ها، همگی به سمت دکتر یورش بردیم و سیلی از سوالات حواله‌ی دکتر کردیم!

با صدای خش داری در پاسخمان گفت: \_من...من واقعا متاسفم!...قلب مادرتون خیلی ضعیف شده بود...باید زودتر عمل می‌شدن، متاسفانه زیر عمل طاقت نیاوردن و بیمار رو از دست دادیم!

سکوت همه جا را در بر گرفته بود! درک این موضوع برای همه‌ی ما سخت بود!

با جیغ نیاز از شوک بیرون آمدیم: نه...نه...یعنی چی طاقت نیاورد؟ یعنی چی؟  
همه سمتش رفتند.

ناگهان نسیم که کنار من ایستاده بود دست من را گرفت، تلو تلویی خورد و روی دستانم از هوش رفت.

دکتر به هر دویشان، آرام بخش زده بود و هر دو به خواب رفته بودند، پرستار وارد اتاق شد و نگاهی به سرم‌ها انداخت و کمی با سرم نسیم ور رفت و رو به جمع گفت:

\_ آقای آریان ماهینی فر کدومتون هستید؟

\_ منم.

نگاهش به من افتاد و با عشوه گفت:

\_ آقای ماهینی فر دکتر می‌خوان با شما صحبت کنن، تشریف ببرین اتاقشون.

با تعجب بلند شدم و به سمتم اتاق دکتر به راه افتادم

چند تقه به در زدم، با صدای بفرمائید دکتر وارد اتاق شدم.

\_ آقای دکتر با من کاری داشتید؟

\_بله آقای ماهینی، مادر خانوم خدا بیمارزتون قبل از عملشون این نامه رو به من دادن و گفتن به شما بدم، مثل این که خودشون می‌دونستن عمرشون به این دنیا نیست!

و کاغذی را سمتم گرفت، جلو رفتم نامه را گرفتم و تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

وارد حیاط بیمارستان شدم و روی یکی از صندلی های فلزی نشستم و نامه را باز کردم:

\_آریان جان، می‌دونم قلبم خیلی ضعیفه و دیگه از زیر عمل بیرون نمیام!

امیدوارم این نامه به دستت برسه.

آریان، زندگی من همین دو دخترن. هر دوشون رو به تو می‌سپارم، تو رو به هرکی

می‌پرستی نسیمم رو خوشبخت کن.

مواظب نیازم هم باش، پسرم مواظب تهتقاری هام باش، مادر یادت نره ها! نسیم رو باید

خوشبخت کنی.

آرزو حمیدی.

اخمه‌ایم سخت در هم کشیده شده بودند!

\_ آخه چطور خانوم دادخواه؟ چطور دخترت رو خوشبخت کنم؟ وقتی نه من و دوس داره

نه دوش دارم؟ وقتی قرارمون طلاقه؟ ما به زودی جدا می‌شیم چطور باید به وصیتت

عمل کنم؟

من نباید نسیم را از دست می‌دادم، نباید!

\*\*\*\*\*



(نسیم)

یعنی مادرم را به این سادگی از دست داده بودم؟ تقصیر من بود، باید زودتر یک خاکی بر سرم می‌ریختم!

از بس جیغ زده بودم، دیگر صدایم در نمی‌آمد، تشیع جنازه‌ی خلوتی بود، چون ما هیچ فامیلی نداشتیم! همگی فامیل‌های نزدیک آریان بودند.

مادرم را چقدر غریب به دست خاک سپردیم!

چطور تنهایمان گذاشت؟ اصلاً چطور دلش آمد؟

چشمم به فرزانه افتاد که با پوزخند به من خیره شده بود، همان دختری که روز عروسی ام، مرا به گوشه‌ای کشید و گفت:

— بین دختره‌ی گدا، نمی‌ذارم آریان رو ازم بدزدی! به خاک سیاه می‌شونمت، بدبخت می‌کنم، تا الان هرچی خواستم به دست اوردم، شک نداشته باش این دفعه هم به دست می‌ارم! پس زیاد دلت و صابون نزن. درسته آریان نمی‌شناختت اما من خوب تو و آدمای امثال تو رو می‌شناسم، برای پول چه کارایی که نمی‌کنید؟! چیه؟ لال شدی، زبون نداری؟ هر کس شناختت من یکی خوب می‌شناختمت، فکر نکن می‌تونی با این چشمای اشکیت مثل آریان خام کنی!

همان جا بود که ذره‌ای به خودم جرعت حرف زدن و دفاع از حقم را دادم!

\_ ساکت شو... فقط ساکت شو فرزانه! هیچ کاری نمی‌تونی بکنی! من کسی رو از تو ندزیدم! من و آریان همدیگه رو دوست داریم، می‌فهمی؟ عاشق همدیگه ایم! این رو تو هم باید توی مخت فرو کنی، حالا هم باید برم، آریان تنه‌است.

بازویم را از دستش کشیدم و حرکت کردم.

حالا همان فرزانه، داشت با لذت به نسیم ناتوان مقابلش، نگاه می‌کرد.

در دل گفتم:

\_ آخر بی انصاف، مادرم مرده است، تو چطور لذت می‌بری؟

سهیل و آریان زیر شانه هایم را گرفتند و کمک کردند راه بروم، چقدر رنگ سیاه لباس هایشان ذوق را کور می‌کرد، بماند!

چرا نیاز گریه می‌کرد؟ چرا جیغ می‌زد؟ پس مادرمان کجا بود؟ نکند من دیگر مادر نداشتم؟ دیگر یتیم شده بودم، دیگر نه مادری و نه پدری داشتم! دیگر مادرت مرده نسیم! جیغ زدم:

\_ نه... نه... نمرده. آریان ولم کن، تو رو خدا دستمو ول کن دارن خاک می‌ریزن روی مامانم.

آریان نمرده تو رو خدا ولم کن، مامان...

همگی راهی خانه پدر شوهرم شده بودند.

نیاز هم همراه ملیحه خانم، مادر شوهرم به خانه‌شان رفت، فقط من و آریان آنجا، در بهشت زهرا بودیم.

روی خاک‌ها نشستیم و باز هم چشمه اشکم جوشید.

\_\_ مامانم؟ عزیز دلم؟ فدات شم دلت میاد؟ دلت میاد نسیمت رو تنها بذاری؟ دلت میاد نیاز رو ول کنی و بری؟ مامان ما یتیم بودیم، یتیم ترمون کردی بی کس و کارمون کردی مامان با رفتنت خوردمون کردی بعد از تو با امید به چی زندگی کنم؟ مامان مهربونم اگه با کسی دعوا شده، دیگه کی حق دختر مظلومت رو می‌گیره؟ مامان تو رو خدا بگو که خوابه بیدارم کن بگو خواب دیدی پاشو مامان... مامان.

دست گرمی بازویم را گرفت و بلندم کرد.

\_\_ نسیم جان؟ خانومم بسه دیگه.

\_\_ آریان مامانم مرد آریان یتیم شدم.

جلو آمد، انگشت اشاره اش را روی لبهایم گذاشت و گفت:

\_\_ هیش، عزیزم آرام باش.

بوسه ای روی پیشانی ام کاشت و کمکم کرد که راه بروم!

نگاهی به خاک مادرم انداختم.

\_\_ خداحافظ مامانم! خداحافظ امید مُرده‌ی نسیم.

مراسم ختم هم تمام شده بود. آرام بخش‌هایی که به نیاز داده بودند، اثر کرده بودند و نیاز را به خوابی آرام و سنگین در اتاقی در طبقه‌ی بالا قصر به اصطلاح خانه پدری آریان، دعوت کرده بودند.

وارد همان اتاق شدم. مانتویم را از کیفم برداشتم، مانتو را روی لباسم پوشیدم. شالم را جلوی آینه درست کردم، نگاهم در آینه به نیازم، خواهر پانزده ساله ام که مظلوم روی تخت دو نفره اتاق خوابیده بود، افتاد. با دیدن اشک خشک شده‌ی کنار چشمش، چشمه‌ی اشکم جوشید، به سمتش رفتم، روی تخت نشستم. بوسه ای روی موهای بلندش زدم، اشک هایم را پاک کردم، کمی موهایش را نوازش کردم.

به همین سادگی مادرمان مرده بود؟!

به همین سادگی دل کند و رفت؟ به همین سادگی تنهایمان گذاشت و رفت؟  
\_نیاز؟ نیازم؟ قربونت برم عزیزم پاشو بیدار شو گلم پاشو می‌خوایم بریم عزیزم نیاز جان؟  
نه، بی جواب بود! ذره ای هم تکان نخورد.

ناچار کیفم را برداشتم و از پله های سفید خانه پایین رفتم.

آریان روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود.

افتخار کردم، افتخار کردم که همسرم هر چند صوری اما همچین مردی است!

آن دو روزی که مادرم در بیمارستان و سرد خانه بود، مدام دنبال کارها بود، مراسم بی نظیری برای مادرم گرفت!

\_آریان؟

ساعدهش را از روی چشمانش برداشت.

چشمان سرخش خستگی و بی خوابی اش را فریاد می زدند!

سوالی نگاهم می کرد.

\_\_ من حاضرم. بریم؟

با تعجب گفت:

\_\_ بریم؟

\_\_ اوهوم.

\_\_ این جا راحت نیستی مگه؟

\_\_ راحتت ولی دوست دارم خونه خودمون باشم، ولی هر کاری می کنم نیاز بیدار نمیشه.

\_\_ اگه دوست داری بریم باشه من بیدارش می کنم.

بلند شد که برود که صدای مادرش که تازه از آشپزخانه بیرون آمد، مانعش شد.

\_\_ نسیم جان جایی می خواید برید که مانتو پوشیدی؟

آریان به جای من پاسخ داد:

\_\_ آره مامان نسیم می خواد بره خونه.

\_\_ مگه من مردم؟ نه نمیشه، نسیم و نیاز چند روز اینجا می مونن، پسرم برو وسیله های

زنت رو بیار.

\_\_ نه ممنون خاله! شما لطف داری، اما باید بریم، مزاحمتون نمی‌شیم.

\_\_ وا چه مزاحمتی؟ این جا خونهی شوهرته! دیگه هم حرف نباشه، همین که گفتم!

بعد رو به آریان ادامه داد:

\_\_ پسر من تو چرا هنوز داری منو نگاه می‌کنی؟ برو دیگه.

\_\_ اما...

\_\_ اما و اگر نداریم! برو پسر من.

آریان نگاهی به من انداخت، چشمانم را به نشانه‌ی تایید روی هم فشار دادم.

سری تکان داد و گفت:

\_\_ باشه پس نسیم من می‌رم وسیله هات رو میارم.

\_\_ باشه ممنون، فقط نیاز...

\_\_ نیاز رو هم حل می‌کنم، نگران نباش، فعلا.

در جوابش، به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

مادرش هم گفت:

\_\_ خدا نگه دارت عزیزم!

آریان رفت، ملیحه خانم نیز گفت:

\_\_ نسیم من برم بالا یه زنگ به مهسا بزنم.

لبخند کم جانی روی لب هایم نشاندم و گفتم:

\_ باشه خاله جان.

ملیحه خانم راهش را به سمت راه پله کج کرد و راهی طبقه‌ی بالا شد.

من نیز برای این که سری به نیاز بزنم، از پله های خانه، که با سنگ سفید ساخته شده بود و نرده های سلطنتی طلایی، زینت بخش آن بود، بالا رفتم.

وارد اتاق شدم، هنوز هم خواب بود!

کنارش نشستم، دستانم را آرام، به عنوان نوازش، روی موهایش کشیدم.

\_ بخواب خواهری بخواب که لاقل کمتر این مصیبت رو تحمل کنی!

خدایا می بینی؟ هنوز هم ما را می بینی؟ یادت که نرفته دو دختر یتیم زیر این آسمان آبی رنگت هستند؟

آهی کشیدم و پتو روی نیاز را، بالاتر کشیدم و راهی طبقه پایین شدم

بعد از یک ساعت، صدای زنگ خانه، به صدا در آمد.

حتما آریان بود، یک لحظه! خب آریان باشد! من چرا آنقدر ذوق زده شدم؟

\_ خب شاید چون تنها بودم و خبری هم از ملیحه خانم نبود، ذوق کردم!

درست هم، همان بهانه‌ی الکی بود!

یکی از دو دختری که در خانه کار می کردند، به سمت در چوبی و بزرگ ورودی خانه رفت و در را باز کرد.

با دیدن مرد خوشتیپ و جذاب رو به رویم، جانی دوباره گرفتم!

با دیدنم، لبخند خسته ای زد و به سمتم آمد.

\_\_ نسیم این ساک لباسی تو، هر چی که فکر کردم شاید نیاز داشته باشی، برات اوردم.

و بعد چند پلاستیک، دستم داد و گفت:

\_\_ این هم از لباس های نیاز.

با تعجب گفتم:

\_\_ لباس های نیاز؟!

بدون این که نگاهم کند گفت:

\_\_ آره سر راه، از یه فروشگاه برات خریدم، امیدوارم خوشش بیاد!

با خجالت و شرمندگی گفتم:

\_\_ ببخش آریان، همش توی زحمت می نذازمت!

اخم ظریفی بین ابرو هایش جا خوش کرد.

\_\_ نسیم تو زن منی و این وظیفه ی من حساب می شه! این اول؛ دوم این که خدا بده از

این زحمت ها! اگه تو به این می گی زحمت، پس اسم زحمت رو چی می ذاری؟! و سوم

این که قابل نیاز رو ندارن.

سرم را پایین انداختم، دلم برای آن درک و مهربانی اش ضعف رفت!



\_ به هر حال، خیلی ممنونم!

سری تکان داد و گفت:

\_ نسیم لباس های خودت رو بذار اتاق بغلی اتاقی که نیاز توش خوابیده!

\_ چرا خب؟ می‌ذارم تو همون اتاقی که نیاز توش خوابیده دیگه!

\_ همیشه، بذار تو اتاق من.

متوجه منظورش شدم، مادر و پدر آریان فکر می‌کردند که ما عاشق و دلدادگی  
همدیگریم! سری تکان دادم و راهی طبقه‌ی بالا شدم.

هفت ماه از روزی که مادرم راهی آسمان شد، گذشت!

تا یک هفته بعد از مرگش، خانه‌ی پدری آریان ماندیم. بعد از یک هفته که تصمیم  
گرفتیم به خانه خودمان برگردیم، ملیحه خانم و آقا کامران، پدر و مادر آریان دیگر  
نگذاشتند که نیاز را هم با خودمان ببریم!

البته نیاز هم موافق بود و به اصطلاح، نمی‌خواست که مزاحم ما باشد! به این دلیل که ما،  
مثلا تازه عروس و داماد بودیم.

آقا کامران هم که می‌گفت:

\_ تو و نیاز مثل دخترا های خودمین! اصلا حرف بردن نیاز رو نزنید!

اول مخالفت زیادی کردم! اما وقتی که دیدم نیاز واقعا به ماندن تمایل دارد، دیگر حرفی  
نزدم و تصمیم نهایی را به خودش سپردم.

از آن روز به بعد، واقعا مانند دختر نداشته‌شان، با او رفتار می‌کردند؛ اما هنوز هم من می‌خواستم که خواهرم، کنار خودم باشد!

آریان پول پیش خانه‌ای را که فقط یک سال، به همراه مادرم در آنجا بودیم، گرفت و دو برابر، پول روی آن گذاشت و حسابی برای نیاز باز کرد و در آن ریخت و به نیاز داد. تقریبا شش ماه پیش، موضوع طلاق را مطرح کردم، اما آریان به شدت مخالفت کرد و گفت:

\_\_ فعلا امکانش نیست که طلاق بگیریم.

من هم دیگر حرفی نزد، باید پای معامله‌مان می‌ایستادم!

چهار ماهی می‌شد که منشی آریان و سهیل شده بودم!

در کنار این، آریان وقتی تمایل من را به درس خواندن و ادامه تحصیل دید، مرا برای آزمون کنکور، ثبت نام کرده بود! و یک عالمه کتاب‌های تست و کمک آموزشی و... برایم خرید و هر شب دو ساعت با من، کار و تمرین می‌کرد و به من امید می‌داد که حسابداری قبول می‌شوم و جای خانم صفری، که زن مسن و مهربانی بود و یکی از بهترین حسابدارهای کارخانه بود را، می‌گیرم!

آریان پیوسته از من امتحان می‌کرد و چون هوش زیادی داشتم، آریان واقعا تحسینم می‌کرد.

خانم جلالی، همان دختری که منشی آریان و سهیل بود و نمی‌دانستم که چه پدر کشتگی با من داشت را به بخش دیگری از کارخانه منتقل کردند!

ماه اول کمکم کردند تا راه افتادم و کار با کامپیوتر را یاد گرفتم.

آن روز آریان به همراه سهیل، راهی طبقه اول شدند تا سری به کارگران بزنند، من هم خودم را با چند تا کتاب، از کتاب هایی که آریان برایم خریده بود، سرگرم کرده بودم!  
\_سلام.

سرم را بالا بردم، از تعجب چشمانم گرد شد! فرزانه با آرایش غلیظ و بی نقصی و موهای پریشان و مشکی رنگی، زیر شال حریر زرد رنگش، با پوزخند و نگاه تحقیر آمیزی رو به رویم ایستاده بود!

\_سلام، خوش اومدی!

پوزخندش پر رنگ تر شد و گفت:

\_ فکر نمی کردم آریان سمت منشی رو بهت بده! هرچند، تو هم مثل بقیه، چند وقت دیگه از چشمش میفتی! مثل کلفت ازت کار می کشه و تو هم خر کیف می شی!  
روز عروسیت بهت گفته بودم که ازت می گیرمش! پس منتظر باش، چند وقت دیگه می شی خدمت کار خونه ی من!

بغض سنگینی در گلویم لانه کرده بود! لعنت به آن مظلومیت و ناتوانی ام! لعنت.  
فرزانه اما ادامه داد:

\_پس زیاد خوشحال نباش که آریان دوست دار...

صدایی که از پشت سرم آمد، باعث شد فرزانه با دستپاچگی حرفش را قطع کند.

خودش بود! جلو آمد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و با لحن خشن و ابروهای گره خورده اش گفت:

\_ قابل توجهت فرزانه، نسیم زن منه! مثل دخترای امثال تو هر جایی نیست که چند وقت دیگه از چشمم بیفته! نسیم این جا سروری می کنه نه کلفتی! لازم باشه، لب تر کنه کل کارخونه رو به اسمش می زنم، خودش خواست پیش من کار کنه، چون همونطور که خودت می دونی یک دقیقه هم طاقت دوری هم دیگه رو نداریم! در ضمن مگه توی خوابت بینی نیم نگاهی هم بهت بندازم، چه برسه بخوام باهات زندگی کنم. می دونی؟ من حتی شرمم میاد با نسیم مقایسه ت کنم، به اضافه این که الان شخص بدبخت و بازنده تویی نه نسیم؛ پس این افکار مزخرف و پوچ رو از ذهنت بنداز بیرون!

من چرا حق نداشتم عاشق این مرد باشم؟ خدایا مگر از تو کمک خواستم؟ چرا هر وقت از تو کمکی خواستم، دستم را نگرفتی؟! آن از مادرم و این هم از آریان!

هزار بار التماس کردم هزار بار از تو کمک خواستم. از تو خواستم کمک کنی تا آخر این معامله، عشقی به وجود نیاید، اما آمد!

هر کسی را می توانستم گول بزنم اما خودم را که نمی توانستم؟ به خودم اعتراف کردم که من به آریان، با همسر صوری ام علاقه پیدا کردم من عاشق او شده بودم! همه ی احساسم را، با تمام وجودم به او تقدیم کرده بودم!

\_ اما آریان من دوست...

با فریاد آریان هر دویمان پریدیم!

\_ خفه شو فرزانه! فقط خفه شو، خجالت داره، البته می‌دونم واسه دختر بی حیایی مثل تو، هیچی خجالت نداره!

فرزانه با خشم فریاد زد:

\_ من از روز عروسیت تا چهار ماه پیش، روز نیست که نیومده باشم این جا! امروز اومدم برای آخرین بار خودم و جلوت کوچیک کنم! نمی‌خوای به درک! با خودت چی فکر کردی آریان؟ هان؟ آره درسته جذابی، خوشتیپی، خوش هیكلی، خوشگلی، ولی فکر کردی منم مثل بقیه عاشق چشم و ابروت شدم؟ نخیر من پولت رو دوس داشتم آقا! پولت رو!

چشمانم از تعجب گرد شده بودند!

وقیح بودن تا چه حد؟

نگاهی به آریان که هنوزم دستش دور کمرم حلقه شده بود، انداختم. خونسرد به فرزانه نگاه می‌کرد! اما فرزانه دست بردار نبود، بنابراین ادامه داد:

\_ اون مامان و بابای سادت رو هم گول زدم هه فکر می‌کنن من دختر پیامبرم و عاشق و دلدادهی تو نمی‌دونن عاشق پولت هم هستم!

آریان که مثل همیشه خونسرد بود، پوزخندی زد و گفت:

\_ هر کی ذات شیطانی تو رو شناسه، من یکی می‌شناسم حالا هم هری برو گمشو هر جا که می‌خواهی بری!

فرزانه قهقهه بلندی سر داد!

چند بار دستانش را به هم کوبید و گفت:

\_ نچ نچ نچ، آقای ماهینی فر معروف رو نگاه کن! از همچین مرد جنتلمنی بعید بود!

فرهنگ لغات توی این کلمه ها تموم می شه؟

\_ می دونی فرزانه؟ برای آدمای بی ارزشی مثل تو، باید این کلمه ها رو به کار برد، لیاقتت

همینه حالا هم برو بیرون وقت ما رو نگیر!

جمله ی آخر را چنان پشت دندان های کلید شده اش غرید، که من از ترس نزدیک بود

دست بیفتم! دیگر خدا به داد فرزانه برسد!

فرزانه با حرص کیفش را از روی میز من برداشت و بیرون رفت و در را محکم به هم

کوبید!

بلافاصله دوباره در باز شد و سهیل وارد دفتر شد!

با تعجب گفت:

\_ اینجا چه خبره؟ این دختره که باز اومده اینجا.

آریان با کلافگی سرش را تکان داد و گفت:

\_ آره اومد، دختره ی سمج!

\_ خب چی گفت؟

\_ همون مزخرفات همیشگی!

سهیل هوفی کشید و گفت:

\_ عجب دختر سمجیه ها!

سرم را پایین انداختم و روی صندلی ام نشستم و مثل همیشه، بغضم را قورت دادم.

\*\*\*\*\*

( آریان )

بیشتر از همه از دست نسیم عصبی بودم! دیگر از دستش کلافه شده بودم. چرا انقدر مظلوم بود؟ چرا در مقابل دخترانی مثل فرزانه و جلالی و امثال آنها نمی ایستاد؟ چرا انقدر ضعیف و عاجز بود؟

اصلا من چرا باید انقدر روی نسیم حساس باشم؟ چرا انقدر به اون اهمیت می دادم؟ چرا از جان و دلم مایه می گذاشتم که درست درس بخواند؟!

چند بار گفته بودم نسیم لازم نیست سرکار بیای؟

و هر بار با التماس به من خیره می شد و می گفت:

\_ اما من دوست دارم کار کنم! اینجوری توی خونه هم حوصلم سر نمی ره.

باید به خودم اعتراف می کردم که من، نسیم را با تمام وجودم می خواستم! من نسیم را دوست داشتم، اما این یک عشق ممنوعه!

در آن ماه، کار هامون خیلی سنگین شده بودند. لیست مشتری های کشور های خارجه هم، روز به روز بالاتر می رفت!

یک ماه دیگر به کنکور نسیم مانده بود، هر چقدر اصرار کردم که اون یک ماه رو در خانه بماند، قبول نکرد.

وسایلم را جمع کردم، سامسونت قهوه ای رنگم را برداشتم و از اتاقم خارج شدم. نسیم مثل همیشه آماده روی صندلی اش نشسته بود و کتابش را روی میز، رو به رویش گذاشته بود و مشغول مطالعه بود.

لبخند کمرنگی زدم و رو به روی میزش ایستادم و اسمش را صدا زدم.

سرش را بالا آورد، لبخند خسته ای زد و گفت: \_ کارت تموم شد؟

\_ آره، بریم؟

\_ بریم، فقط یه چیزی آریان امشب دعوتیم خونه ی مادرت اینا.

سری تکان دادم و گفتم:

\_ هوم که این طور!؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

\_ آره!

نگاهی به ساعت مچی استیلم انداختم، پنج و بیست دقیقه را نشان می داد. وقت زیادی داشتیم.

\_ دیگه کی هست؟



ریز خندید و گفت:

\_ نمی‌دونم اما حتما سهیل هست!

همان موقع، سهیل از اتاقش بیرون اومد.

\_ بله دیگه تحویل بگیر، پسر خاله‌ی ما رو باش! یه بالایی سر مخ آبجیمونم آورد که دیگه اونم بهم می‌خنده.

و الکی زد زیر گریه و ادامه داد:

\_ خدایا می‌بینی؟ حق منو از این ظالم بگیر!

و اشاره ای به من کرد.

نسیم بلند خندید و این من بودم که محو صورت زیبایش شدم! چقدر قشنگ می‌خندید!

\*\*\*\*\*

( نسیم )

کنار نیاز جا گرفتم، لبخندی زدم و گفتم:

\_ چطوری خواهر قشنگم؟ درس هات چطور پیش می‌رن؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

\_ عالی‌ه عالی! وای آبجی اگه بدونی تو مدرسه چه اتفاقی افتاد!

و شروع کرد با آب تاب صحبت کردن درباره‌ی اتفاقات مدرسه اش.

چقدر از شادی اش شاد شده بودم!

چقدر از انرژی اش انرژی گرفته بودم!

چقدر دلم برای نیازم تنگ بود!

و چقدر دلم مادرم را می‌خواست!

\_ خلاصه آبجی جون امروز که خاله ملیحه گفت دعوتین اینجا، ذوق زده شدم، سریع درسام رو خوندم و حاضر شدم وای آبجی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

گونه اش را بوسیدم و با خنده گفتم:

\_ قربون دلت برم خوشگلم!

همان موقع زنگ خانه به صدا در آمد و چند دقیقه بعد، سهیل و باران وارد خانه شدند.

بعد از احوالپرسی، سهیل کنار آریان نشست و باران به سمت ما آمد.

\_ خب چه خبر دخترا؟

نیاز نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت: \_ خبرا پیش توعه.

\_ خبری نیست، سلامتی.

مشغول خوش و بش بودیم که خانواده‌ی سهیل از راه رسیدند.

هر کس با بغل دستی اش مشغول صحبت بود که باز هم زنگ خانه به صدا در آمد و

پشت بندش دایی آریان به همراه همسرش و دخترش فرزانه، وارد خانه شدند.

آریان با تعجب گفت:

— دایی؟

ملیحه خانم دستپاچه لبخندی زد و گفت:

— آره عزیزم، یادم رفت بهت بگم امشب به محمد هم گفتم بیاد دور هم باشیم.

خانوادگی، مثل روز عروسی ام، رفتار سرد و پر اکراهی با من و نیاز داشتند.

فرزانه خیلی زود، کنار آریان که روی مبل دونفره‌ی راحتی سالن نشسته بود، جا گرفت و شروع کرد به حرف زدن و گه گاهی آریان، با کلافگی، جوابش را تنها با (آره) یا (نه) می‌داد.

بعد از شام، ملیحه خانم، ما جوان‌ها را به سالن طبقه‌ی بالا فرستاد.

سیمین پرسید:

— راستی نسیم از سهیل شنیدم که داری واسه کنکور می‌خونی، درس‌ها چطور پیش می‌ره؟

لبخندی زدم و گفتم:

— آره، راستش آریان خواست و منم قبول کردم، درس‌ها هم با وجود آریان که زحمت می‌کشه و زیاد باهام کار می‌کنه آسون!

فرزانه چشم غره ای حواله ام کرد و گفت: \_پسر عمه تو در طول روز این همه با کارگرای کارخونه سر و کله می‌زنی، چطور با این دختره کار می‌کنی و درسش می‌دی؟ خنگ تر از این حرف‌ها به نظر میاد!

و اما دوست همیشگی ام، باز آن بغض لعنتی در گلویم لانه کرد.

نیاز با تندی گفت:

\_فرزانه جان شنیدی می‌گن (کافر همه را به کیش خود پندارد)؟ به نظرم این مثال رو این جا باید آورد!

این حرف نیاز کافی بود تا همه از ته دل بخندند!

همه الا من و آریان و فرزانه.

فرزانه با غیض جواب داد: ا

\_الان دقیقا منظورت چی بود؟

سهیل با شیطنت گفت:

\_فرزانه جون منظورش اینه که تویی که خنگی فکر می‌کنی همه مثل خودتن! مگه نه نیاز؟

نیاز با لبخند دندان نمایی گفت:

\_دقیقا!

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست. نیاز و سهیل بد در برجکش زده بودند!

فرزانه لبخند مسخره ای زد و گفت:

\_\_ نه عزیزم این مثال برای این موضوع قشنگ نیست! همه مخصوصا آریان جان می‌دونن من چقدر تیز هوشم! راستی آریان بابت حرف های اون روزم توی کارخونه ازت معذرت می‌خوام، خودت که من رو خوب می‌شناسی مواقعی که عصبی می‌شم همه چی از اختیارم در می‌ره، واقعا متاسفم.

آریان بدون این که نگاهی به فرزانه بیاندازد جواب داد:

\_\_ فرزانه نیازی به عذر خواهی نیست، چون من به قول خودت خوب اون ذات تو رو می‌شناسم پس متاسف نباش! در ضمن من تا الان تیز هوشی ازت ندیدم دختر دایی، ممنون می‌شم دیگه زیاد به ما سر نزنی و مزاحم کارمون مخصوصا کار نسیم نشی، باور کن سر و کله زدن با تو و آدمای امثال تو واقعا حوصله سر بره! خنده ام گرفته بود، آریان واقعا خرابش کرد.

فرزانه بعد از مکثی گفت:

\_\_ بگذریم این بحث واقعا حوصله سر بره.

باران برای این که جو را از آن حالت بیرون بیاورد و جویری بحث را عوض کند گفت:

\_\_ سهیل بهتره تو و نسیم جاهاتون رو عوض کنید، بیا می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

سهیل که کنار آریان، رو به روی من و باران نشسته بود، گفت:

\_\_ راست می‌گی ها، پاشو نسیم، بیا اینجا.

فرزانه با لحن لوسی گفت:

\_\_عه سهیل چرا من گفتم بیا جاهامون رو عوض کنیم، نخواستی ولی با نسیم عوض کردی؟

آریان که دیگر صبرش را از دست داده بود، عصبی و با صدای تقریباً بلندی گفت:

\_\_چون نسیم زنه منه و باید پیش شوهرش بشینه!

فرزانه داد زد:

\_\_سه آریان مگه من چیم از این دختره‌ی گدا گشنه...

نگذاشتم آن بغض لعنتی درون گلویم باز هم راه باز کند!

معصومیت و مظلومیت تا کی؟

ضعیف بودن تا کی؟

تا کی دیگران باید از من دفاع می‌کردند؟

ناتوانی تا کی؟

حرفش را با عصبانیت قطع کردم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

\_\_سه ساکت شو! خجالت از سِنِت بکش فرزانه! می‌دونی؟ از این که همجنس‌م آدمی

مثل توعه خجالت می‌کشم، شرم می‌کنم فرزانه.

تا کی می‌خوای اینقدر خودت رو بدبخت و کوچیک کنی؟ این و خودت هم می‌دونی که ارزش تو این جمع خیلی ناچیزه! یه ذره احترام برای خودت نگه دار چند بار به من توهین کردی و من چیزی نگفتم ولی این نشونه‌ی ضعیف بودنم نیست، نشونه‌ی احترام به اقوام همسرمه؛ اما دیگه بسه تو داری بیشتر از حدت توهین می‌کنی فرزانه؛ آره ما دستمون تنگ بود، ولی شرافت داشتیم و داریم فرزانه ارزش داریم آبرو داریم روز عروسیم بهم توهین کردی هیچی نگفتم اون روز اومدی کارخونه توهین کردی و هیچی نگفتم اما حدت رو بدون پاتو از گلیمت دراز تر نکن فرزانه، برات بد تموم میشه!

همه با تعجب به من خیره شده بودند. نگاهی به آریان انداختم، چشمانش پر از ذوق و تحسین بودند. از ذوق چشمانش، ذوق زده شدم!

فرزانه بلند شد و داد زد:

\_ نمی‌تونی منو تهدید کنی!

من هم متقابلاً بلند شدم با صدای آرامی گفتم:

\_ تهدید؟...هه، هر جور می‌خوای برداشت کن، اما اگه نظر من و بخوای می‌گم که حرفام تهدید نبودن، هشدار بودن فرزانه؛ مواظب باش که توی این چاهی که داری می‌کنی، اولین نفری که توش می‌افته خودت نباشی.

از چشمانش آتش می‌بارید اما من کش دادن این بحث را، جایز ندانستم و رو به آریان گفتم:

\_ آریان جان ما دیگه رفع زحمت کنیم بریم؟

سرش را تکان داد و بلند شد، دستش را دور شانه هایم انداخت و رو به فرزانه گفت:  
\_فرزانه نسیم حرف های لازم رو زد، اگه فقط یک بار دیگه ببینم خودت رو جلوی  
چشماش بی ارزش تر کردی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

کیلو کیلو قند در دلم آب می شد بماند که چقدر خوب است کسی را که دوست داری، از  
تو جلوی همه دفاع کند.

دلم نمی خواست نیاز در آن جمع بماند؛ چون شک نداشتم فرزانه اذیتش می کرد، هر چند  
نیاز خدا را شکر مثل من نبود و از پس خودش بر می آمد، اما قطعاً فکر من همان جا  
می ماند، برای همین رو به نیاز گفتم:

\_نیاز جان عزیزم، پاشو حاضر شو امشب بیا خونه ی ما.

نیاز آرام سرش را تکان داد و بلند شد و راهی اتاقش شد، همان اتاقی که روز مراسم  
مادرم، در آن خوابیده بود را صاحب شد.

آقا کامران تمام وسایل موجود در اتاق را با ستی از رنگ های سفید و صورتی، عوض  
کرد!

من هم وارد اتاق آریان شدم، سریع لباس هایم را عوض کردم و بیرون رفتم، نیاز هم  
همزمان با من بیرون آمد.

همگی همراه ما پایین آمدند.

آقا کامران که روی مبل استیل تک نفره ی رو به روی راه پله نشسته بود، با دیدن ما با  
تعجب گفت:



\_ کجا؟

سر ها به سمت ما برگشت، آریان مثل همیشه، با لحن جدی گفت:

\_ داریم می‌رییم بابا، نیاز هم با ما میاد اونجا.

ملیحه خانم لب گزید و گفت:

\_ آریان جان، فعلا بشینید، روده ساعت ده هنوز! زشته پسرم بیاین.

آریان دستم را گرفت، گرفتن دستم توسط آریان همانا و سیخ شدن من همانا!

دست بزرگ و قدرتمندش محکم دست ظریف و کوچکم را گرفته بود.

صورتش کمی به سرخی می‌زد.

با عصبانیت گفت:

\_ عه زشته مامان؟ زشت اینه که توی خونه‌ی پدرم، به زن من توهین شه.

\_ آریان...

حرفم را قطع کرد و گفت:

\_ تو دخالت نکن نسیم مشکل من باید با خانواده داییم حل شه!

آرام لب زد:

\_ این جا جاش نیست.

\_ اتفاقا همین جا جاشه نسیم.

آقا محمد، دایی آریان با تعجب گفت: \_مشکلت با خانواده‌ی من؟  
\_ دقیقاً دایی.

آقا محمد، لبخند تمسخر آمیزی زد و دست به سینه گفت:

\_خب آقا آریان بفرما ببینم مشکل چیه؟

آریان عصبی تر از چیزی که تصور می‌کردم بود!

با صدای تحلیل رفته ای گفت :

\_ دایی ممنون می‌شم اگه یکم روی ادب دخترت کار کنی!

فرزانه که با حرص کنار مادرش نشسته بود و پاهایش را تکان می‌داد، عصبی بلند شد و  
جیغ زد:

\_چرا باید روی ادب من کار شه آریان؟ چرا؟ چون خدایی نکرده با ملکه خانومت شوخی  
کردم؟

همه از فریاد های فرزانه تعجب کرده بودند.

آریان به شدت دستم را می‌فشرد می‌دانستم سعی می‌کند عصبانیتش را کنترل کند.

خواست حرفی بزند که آقا محمد پیشی گرفت و با اخم گفت:

\_صبر کنید ببینم؟ فرزانه چرا جیغ می‌زنی؟ چه شوخی؟

آریان پوزخندی زد و گفت:

\_ دایی جان، فرزانه خواست بگه توهین، اشتباهی گفت شوخی خب فرزانه همه منتظریم، توضیح بده!

فرزانه الکی زد زیر گریه و گفت:

\_ آریان بس کن که چی؟ چرا اینقدر به زنت رو میدی؟ فردا سوارت می شه!

آریان خشن غرید:

\_ تحویل بگیر دایی حالا که دخترت نمی گه بذار من بگم! نمی دونم روز عروسیم به عروسم چه چرت و پرتی تحویل داده، اما روزی که اومد کارخونه من خودم شاهد همه ی بی ادبی هاش به نسیم بودم؛ جدا از اون امشب، همه توهیناتش رو به نسیم شنیدن گوش کن دایی، جلوی دخترت رو بگیر که داره گند می زنه به زندگی ما و تو فرزانه مواظب حرفات باش وگرنه دفعه ی بعد برات گرون تموم می شه خداحافظ.

دست مرا دنبال خودش کشید و نیاز هم پشت سرمان آمد.

مادرش دم در ورودی خودش را به ما رساند و با اخم گفت:

\_ چه توهینی آریان تو چی می گی؟

\_ بین مامان نخواستم حرفاش رو بگم و آبروش و جلوی شما ببرم اما اگه دفعه ی بعد ببینم، یا بشنوم دوباره حرفی به نسیم زده، اون موقع هرچی دیده از چشم خودش دیده! به ولای علی بلائی سرش میارم که به غلط کردن بیفته فعلا. حرفش که تمام شد، بیرون آمدیم و در را محکم به هم کوبید.

همانطور محکم دستم را در دستش قفل کرده بود و به سمت ماشین که در حیاط بزرگ خانه پارک شده بود، می‌رفتیم.

\_ آریان نباید اینقدر تند می‌رفتی!

\_ ول کن بابا اتفاقاً بهترین کار رو کردم همه باید بفهمن زن من پرستیدنی.

مات شدم، آریان دقیقاً چه گفت؟ سوار ماشین شدیم و از حیاط خارج شدیم و راهی خانه شدیم. همان یک کلمه ای که گفت، تمام فکرم را به خودش مشغول کرده بود!

با خودم گفتم:

\_ شاید... شاید جلوی نیاز آن طور حرف زد... شاید!

خودم را که نمی‌توانستم گول بزنم، ته دلم امیدوار بودم که به خاطر وجود نیاز، آن حرف را نزده باشد!

اما یک صدایی از درونم با دهان کجی می‌گفت:

\_ چه خوش خیال!

با صدای خنده‌ی بلند نیاز از فکر بیرون آمدم.

\_وای داداش آریان چقدر با حال ضایعش کردی!

\_حقش بود نیاز جان.

نیاز دوباره سرخوشانه خندید.

با لبخند گفتم:

\_\_ عه...بچه ها گناه داره نخندین بهش.

نیاز سرش را از بین دو صندلی جلو بیرون آورد و گفت:

\_\_ ای ناقلا قربون اون اخلاقت برم که آتیشی بشی بد آدم و ضایع می کنی!

از افکار نیاز خنده ام گرفت بود، با خنده سری از روی تاسف تکان دادم.

نیاز تا رسیدن به خانه، با آریان صحبت کرد و می خندید.

آریان نیز در جواب، به لبخند ریزی گوشه‌ی لب هایش اکتفا می کرد.

اما من ذهنم بد جور به آن کلمه‌ی دلچسب و دلبر آریان، مشغول شده بود.

چقدر با همان کلمه رویابافی کردم، بماند.

\_\_ نیاز جان فردا امتحان داری؟

\_\_ آره داداش.

\_\_ ساعت چند؟

\_\_ هشت و نیم آبجی.

\_\_ کی تموم می شه؟

\_\_ ده.

\_\_ باشه من به سهیل می گم فردا بیاد سراغ من ماشین رو هم می ذارم نسیم ببرتت، نسیم  
تو هم فردا لازم نیست بیای کارخونه.

\_\_ باشه.

\_\_ نه نه، مزاحمتون نمی شم، آبجی تو فردا با داداش آریان برید، منم آژانس می گیرم  
می رم مدرسه، از اون ور هم می رم خونه ی عمو دیگه.

\_\_ نخیر لازم نکرده آژانس بگیری جوجه، آبجیت فردا می رسونت بعد از امتحانات هم میاد  
سراغت، فعلا یه چند وقتی خونه ی ما می مونی.

\_\_ اما من که لباس نیاوردم.

\_\_ می رم برات از خونه میارم، می گم اعظم خانم برات ساکت رو جمع کنه.

اعظم خانم، یکی از پیش خدمت های خانه اشان بود.

\_\_ اما نمی خوام مزاحمتون...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

\_\_ نیاز دیگه نشنوم این حرف و زدی، آبجی فدات شه خونه ی ما خونه ی تو هم به حساب  
میاد چه مزاحمتی آخه عشق دلم؟

\_\_ وایی آبجی امتحانم و عالی دادم خیلی آسون بود!

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ آفرین قربونت برم.

با ذوق گفت:

\_ آبجی داداش آریان عجب ماشینی داره ها! منم همیشه آرزومه یه ماشین شاسی بلند بی ام وه مثل ماله داداش داشته باشم.

و شروع کرد به ور رفتن با دکمه های جلوی داشبرد ماشین.

\_ نیاز الان همش می ریزه به هم دیگه نمی تونیم درستش کنیما!

دستش را سریع عقب کشید و گفت:

\_ باشه ببخشید، راستی آبجی فردا جمعه ست، می ریم سر خاک مامان دیگه؟

\_ البته که می ریم!

\_ آبجی می خوام بهش بگم چقدر امتحان رک خوب دادم، آخه همیشه به من می گفت نیاز درس هات رو خوب بخون تا شاگرد اول شی؛ آبجیت همیشه توی مدرستش شاگرد اول بود! ولی نتونست ادامه بده و ما رو شرمنده ی خودش کرد، ولی مطمئن باش به هر دری می زنه تا تو خوب درس هدت رو بخونی و اون و به آرزوی رسیدن خواهرش به خانوم معلم شدن رو برسونی.

قطره اشک سمجی روی گونه ام سر خورد.

آخ مادر مهربانم کجا رفتی؟

\_ وای آبجی ناراحتت کردم؟ آبجی تو رو خدا گریه نکن.

سریع اشکم را پاک کردم و گفتم:

نه قربونت برم من مطمئنم الان مامان دقیقا وسط بهشته و داره با لبخند به ما نگاه می‌کنه، فقط یه دلتنگی ساده بود، همین!

چقدر آسان خواهر کوچکم را گول می‌زدم!

فقط یک دلتنگی ساده نبود کوه بزرگی از دلتنگی بود، آنقدر بزرگ که حاضر بودم، یک روز بینمش و بعد هم بمیرم!

\_\_ نسیم امروز به زهرا خانم مرخصی دادی؟

زهرا خانم زن چهل ساله ای بود که به گفته‌ی خودش ده سالی بود که شوهر جوانش را از دست داده بود!

آریان او را برای کمک به من در کارهای خانه استخدام کرد، زیاد اصرار و پافشاری کردم که خودم می‌توانم انجام دهم، اما جوابش فقط این جمله بود (تو توی کارخونه خیلی خسته می‌شی، نمی‌خوام انقدر زحمت بکشی!)\*

همانطور که مشغول آماده کردن ظرف های شام بودم، گفتم:

\_\_ آره گفتم حالا که خودم خونه موندم دیگه نیازی نیست زهرا خانوم هم بمونه بهش گفتم اگه دوس داره بره یه سر به مادرش بزنه، خودش می‌گفت مادرش بیچاره مریضه. سری تکان داد و گفت:

\_\_ پس خودت زحمت شام رو کشیدی؟

لبخندی زدم و دیس برنج را هم روی میز گذاشتم و گفتم:



\_\_ نه بابا چه زحمتی؟ بیاین سر میز، غذا آمادهست.

از ملیحه خانم، مادر آریان پرسیده بودم که غذای مورد علاقه‌ی آریان چیست و او هم گفته بود قورمه سبزی.

بنابراین تمام مهارتم را به کار گرفتم تا قورمه سبزی خوشمزه‌ای درست کنم و همان طور هم شد.

آریان و نیاز پشت میز جای گرفتند، آریان دستانش را به هم سایید و گفت:

\_\_ نیاز بیا شروع کنیم که این غذا خوردن داره!

قند در دلم آب شد!

چقدر قشنگ از من دفاع می‌کرد تعریف می‌کرد. چقدر قشنگ خودش را در خاص‌ترین گوشه‌ی قلبم، جا کرد، احساس خاموش شده‌ام را روشن کرد چقدر قشنگ عاشقش شده بودم و چه قشنگ بود، آن معامله... معامله‌ی عشق!

بعد از این که به بهشت زهرا رفتیم، همه به خانه‌ی ما آمدند، همه یعنی ملیحه خانم و آقا کامران، خاله و شوهر خاله‌ی آریان مهسا خانم و علی آقا، سیمین و سهیل، باران و نیاز. مشغول خوردن ناهار خوشمزه‌ی زهرا خانم بودیم که سهیل گفت:

\_\_ میگم خیلی وقته دسته جمعی با هم مسافرت نرفتیم ها، تازه آریان و نسیم هم نرفتن ماه عسل! کاش یه چند روزی بریم شمال و یه آب و هوایی عوض کنیم.

باران با خوشحالی دستانش را به هم کوبید و گفت:

\_وای من که موافقم حتما بریم، آریان تو هم که همیشه سرت تو کاره، یکم به خودت استراحت می‌دی.

مادر آریان، ملیحه خانم هم گفت:

\_والا منم موافقم، هم حال و هوای هممون عوض می‌شه، هم آریان یکم سرش رو از این کارهای کارخونه در میاره.

همه موافقت‌شان را اعلام کردند.

سرها به سمت ما برگشت، آریان گفت:

\_دو هفته دیگه نسیم کنکور می‌خواد بده، باید این دو هفته رو به نحو احسن روی درس

هاش تمرکز کنه! متاسفم ما نمی‌تونیم بیایم اما شما برید بهتون خوش بگذره. سیمین با لب و لوجه‌ی آویزانی گفت:

\_اه آریان تو همیشه ضد حال می‌زنی!

آقا کامران رشته کلام را از سیمین گرفت: \_آریان جان اگه شما نیاین ما هم نمی‌ریم!

می‌مونیم تا موقعی که نسیم کنکورش رو بده بعدش می‌ریم، چطوره؟

آریان سری تکان داد و گفت:

\_باشه من مشکلی ندارم، نسیم نظر تو چیه؟

این بار چشم‌ها به من دوخته شد.

لبخند کم جانی زدم و گفتم:

\_ هر چی شما بگین.

سیمین با هیجان دست هایش را به هم کوبید و گفت:

\_ وای آخ جون! خب دیگه بریم خونه، بلند شین بریم که من کلی کار دارم که انجام بدم.

با خنده گفتم:

\_ مثلاً چه کاری؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

\_ می‌خوام ساکم رو جمع کنم.

باران با تعجب گفت:

\_ فکر نمی‌کنی وقت زیادی داری؟

\_ نه عزیزم می‌دونی که، من همیشه آخر همه‌ام، الان هم بهتون قول می‌دم اگه از امروز هم شروع کنم وسیله هامو حاضر کنم، بازم آخرین نفر به ماشین می‌رسم.

ذوق زده از جلسه بیرون آمدم، آریان را از دور دیدم که تکیه اش را به ماشین شاسی بلند سفید رنگش زده بود و عینک آفتابی روی چشمانش گذاشته بود و مشغول کار با گوشی اش بود.

تیشرت سفید رنگ و، شلوار جین آبی کاربنی‌اش، سخاوتمندانه هیکل ورزشکارانه و عضلانی اش را به نمایش گذاشته بود!

دیدن آن تیپ و هیكل قشنگش، مرا وادار كرد تا در دل، (ماشالله لا حول ولا قوه الا بالله) برایش بخوانم.

رو به رویش ایستادم، متوجه حضورم شد، سرش را بالا آورد و لبخند کم رنگی زد و گفت:  
\_خسته نباشی خانوم گل!

این عشق چه بود که حتی با یک تعریف ساده، یا حتی یک کلمه قشنگ مثل (خانوم گل) دلت ضعف می‌رفت؟ قند در دلت آب می‌شد؟  
لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:  
\_مرسی.

\_چطور بود؟

انگشت های اشاره ام را به هم گره زدم و گفتم:

\_وای آریان عالی بود! بیشتر سوال هارو رو جواب دادم! باورت می‌شه؟  
لبخندی زد و گفت:

\_بهت ایمان دارم می‌دونستم به خوبی از پیشش بر می‌ای در ضمن، حالا که این جوریه جایزه‌ی توپ پیش من داری حالا هم سوار شو بریم خونه وسیله هات رو بردار که همه رفتن خونه‌ی مامان اینا منتظرمون، گر و گر دارن زنگ می‌زنن.

با عجله ماشین را دور زدم و در را باز کردم و گفتم:

\_وای راست می‌گی بدو سریع بریم.

\_\_ می‌داشتین فردا می‌اومدین دیگه!

آریان دستش را تکان داد و گفت:

\_\_ سهیل نسیم سر جلسه‌ی کنکور بود! نمی‌تونست که مثل مرحوم میگ میگ امتحان و بده و بیایم! ولی به هر حال شرمنده، سوار شین بریم.

همگی به سمت سه ماشین حیاط حرکت کردیم، خاله مهسا و همسرش آقا علی، به همراه آقا کامران و ملیحه خانم، سوار ماشین آقا کامران شدند.

باران و سیمین هم سوار ماشین سهیل شدند، نیاز هم با ما آمد و حرکت کردیم.

طی آن دو هفته فهمیده بودم که پدر آریان، در متل قو ویلا دارد

با صدای نیاز، از فکر بیرون آمدم:

\_\_ می‌گم داداش آریان یه آهنگ بذار دلمون شاد شه، بابا داریم می‌رسیم.

\_\_ داریم می‌رسیم ولی هنوز دو کلوم با هم حرف نزدیم! حالا من هیچی، شما دو تا تو خونتونم اینجوری هستین؟

آریان همان طور که از ماشین سهیل در حال سبقت بود جواب داد:

\_\_ ما دو تا کلا کم حرفیم می‌بخشی حوصله‌ی تو هم سر رفت.

بدون این که منتظر جوابی از نیاز باشد، دستش را سمت پخش ماشین برد، بعد از رد کردن چند آهنگ، دستش را برداشت و گفت: \_\_ این آهنگ و با این که خیلی قدیمی شده ولی دوش دارم خیلی قشنگه!

نیاز با اشتیاق جلو آمد و دو آرنجش را روی دو صندلی جلو گذاشت.

درگیر عشق تو شدم

تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیزو زدم

واسه این که الان تو باهامی

هر چی تو دنیاست به کنار

تو تموم چیزی که می‌خوامی!

وقتی بهت خیره می‌شم

چشمام از تو سیر نمی‌شن

رویای شب‌های منی

تو همونی که عاشقشم!

زندگی بی تو واسه من

خیلی سخته حتی تصورشم.

درگیر عشق آریان شده بودم خواب خیال شب‌هایم نیز، آریان بودند و بس!

وقتی نگاهش می‌کردم، دلم می‌خواست زمان متوقف شود تا یک دل‌سیر به او زل‌بزنم.

زندگی بدون او، حتی فکرش هم خفه بود

از طرفی زانوی غم را برای جدایی که نمی‌دانستم کی سر می‌رسد، به آغوش کشیده بودم و از طرفی دیگر، در آن ته ته های قلبم امیدوار بودم که آریان می‌ماند هرگز دست‌هایم را رها نمی‌کند، با خودم می‌گفتم بگذار آریان هر جور که می‌خواهد با تو رفتار کند، اصلاً دوستم نداشته باشد.

مهم این بود که من بدون او نمی‌توانستم زندگی کنم.

حیف افسوس که شهامت نداشتیم! جنم این را نداشتیم که بروم جلو، صدایم را صاف کنم، سرم را بالا بگیرم، چشم بدوزم به عسلی‌های خوش‌رنگش و بگویم، آریان خیلی وقت است که همه‌ی زندگی‌ام تو شده‌ای بدون تو می‌میرم، حیف!

\*\*\*\*\*

(آریان)

بر خلاف تصورم کلنجار رفتن آدم با خودش، گاهی می‌تواند سخت‌ترین کار دنیا باشد

و حالا تنها کار آن روزهای من، فقط و فقط کلنجار رفتن با خودم بود! این که ته آن معامله چه می‌شد؟ من دلم را باخته بودم بدجور هم باخته بودم من؛ آریانی که از جنس مونث متنفر بود، چطور در نگاه اول و دوم و سوم کم کم، آهسته آهسته، دلش را باخت؟ بدون این که خودش بداند و یا این که بخواهد چرا این آریان نمی‌توانست از آن دختر ظریف و زیبا دل بکند؟ چرا هر جا بود و بودم فکرم لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد؟ چقدر شخصیت آن آریان جدید و عاشق‌برایم ناشناخته و مجهول بود.

با صدای نیاز، از فکر بیرون آمدم.

\_ داداش آریان جونم مرسی بابت آهنگ ولی من از این سبک آهنگ ها گوش نمی دم، یعنی این که مثل شما باکلاس و اینا نیستم اینجوری آهنگ لایت دوس داشته باشم، یه آهنگ عروسی با خودم آوردم که فقط کیف کنید.

و بعد فلشی را از کیفش در آورد و دستم داد، فلش را به پخش متصل کردم، با شروع شدن آهنگ، ناگهان هر سه با هم خنده هایمان به هوا رفت.

خوشگلا باید برقصن!

\*\*\*\*\*

(نسیم)

از زیبایی ویلا دهانم باز مانده بود.

اصلا زندگی را آریان و خانواده اش و امثال این ها می کردند، نه ما! ما جز بدبختی و فقر و بی پولی چیزی از این زندگی ندیده بودیم اصلا به نظرم ما به دنیا آمده بودیم که استادیوم دنیا، خالی نباشد. پنجره‌ی اتاقی که مختص من و آریان بود را باز کردم؛ نسیم خنکی موهایم را به بازی گرفته بود، دست به سینه، به آبی بیکران رو به رویم چشم دوخته بودم، چشمانم را به حیاط ویلا سوق دادم. در اولین نگاه فقط می شد گفت:

\_ این ها خونه دارن یا قصر؟!

جاده سنگی، در دل چمن ها بیرون آمده بود و به در چوبی ورودی ویلا و در آهنین و بزرگ حیاط، ختم می شد و چراغ فانوسی های پایه بلند، زینت بخش آن بودند.

\_ قشنگه، نه؟!

با تعجب برگشتم، آریان کنارم دست به سینه به دریا خیره شده بود.



آنقدر غرق زیبایی صحنه‌ی رو به رویم بودم که متوجه حضورش نشده بودم.

با تعجب گفتم:

\_چی قشنگه؟

نگاه از دریا گرفت و به من خیره شد و گفت: \_دریارو می‌گم!

لبخندی زد و گفتم:

\_ آها، آره خیلی قشنگه!

ادامه داد:

\_برام تکراریه ولی عاشق اینم که ، توی سکوت شب در حالی که داری به صدای موج هاش گوش می‌دی، کنارش قدم بزنی و به آیندت فکر کنی.

با ذوق گفتم:

\_ می‌شه بریم یکم قدم بزنینم؟

گوشه‌ی لبش را با انگشت شصتش خاراند و گفت:

\_چرا که نه؟ حاضر شو بریم! تو حیا منتظرتم.

بعد از اتمام حرفش، در اتاق را باز کرد و بیرون رفت.

به جرات می‌گویم، قدم زدن شانه به شانه‌ی هم، و نشستن رو به دریا و گوش سپردن به صدای موج‌های آرامش در کنار آریان، رویایی‌ترین اتفاق زندگی‌ام بود!

فکر زندگی آیندمان، مثل خوره به جانم افتاده بود و مرا وادار به صحبت درباره‌ی معامله‌ی احمقانه‌ی ام می‌کرد! با خود گفتم:

\_ اصلا هرچی شد بادا باد بذار از حسست نسبت به خودش با خبر شه.

در حالی که خیره به دریا بودم لب زدم: \_ آریان؟

\_ جانم؟

دل بی قرارم لرزید چقدر قشنگ جانم می گفت و من تا آن زمان نمی دانستم!

با من و من گفتم:

\_ باید تکلیف زندگیمون... مشخص شه!... می دونی که؟!

خونسرد جواب داد:

\_ می دونم!

\_ خب؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_ خب چی؟

متعجب گفتم:

\_ متوجه نمی شم! خب یعنی چی؟ من و تو با هم یه معامله ای کردیم، یادته مگه نه؟

پوزخندی روی لب هایش جا خوش کرد!

\_ یادمه!

برایم سخت بود ولی گفتم:

\_ خب طبق همون معامله... ما... ما تهش از هم جدا می شیم! ولی کی؟

\_ خیلی هولی مگه نه؟

چرا کسی نبود بگوید نسیم بی نوا، جان می دهد فقط باشی هول دیگر چیست؟!

بر خلاف حرف های دلم، گفتم:

\_ موضوع هول بودن یا نبودن من نیست من... من فقط می خوام تکلیف زندگی هر دومون مشخص

شه

\_ اتفاقا خیلی وقته ذهن منم درگیر همین موضوع ولی می دونی که هنوز هیچ فرصتی پیش

نیومده، اصلا نگران نباش در اولین فرصت از هم جدا می شیم.

چیزی روی قلبم سنگینی می کرد

لعنت به تو نسیم! لعنت به تو که شهامتش را نداری که بگویی درگیر نباشد ذهنت درگیر نباشد

آریان، در اولین فرصت از هم جدا نشویم.

سعی می کردم با حرف ها و بهانه های پوچ، ندای درونم را خفه کنم

شاید ترس از شکستن غرورم داشتم.

ندای درونم فریاد می زد نترس نسیم شجاع باش بگو خیلی وقت است که پادشاه قلبت شده، نسیم

همین الان تصمیمت را بگیر، یا غرورت و یا عشقت!

می گویم آری می گویم، غرور برایم مهم نیست!

زندگی و عشق من آریان بود و من دل و جرات جدایی از او را نداشتم.

صدا صاف کردم و گفتم:

\_ آریان من... من... چطور بگم من..

با چشمان ریز کرده ای گفت:

\_ تو چی نسیم؟ چیزی شده؟

گفتن آن دو کلمه‌ی (دوستت دارم) سخت تر از چیزی که فکر می‌کردم بود!

\_ نه چیزی نشده فقط... فقط آریان من تو رو... تو رو..

صدای سهیل، اجازه‌ی ادامه دادن حرفم را نداد!

\_ ای کلک‌ها! ما رو قال می‌ذارین و خودتون می‌رید دور دور؟

آریان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: \_ ای بر خر مگس معرکه لعنت! یعنی امکانش نیست

من فقط پنج دقیقه تو رو کنار خودم نبینم؟

سهیل بی‌خیال و با لبخند ژکوندی خودش را با زور بین ما دو تا جایی باز کرد و نشست و گفت:

\_ نخیر عزیزم همیشه باید به این شرایط عادت کنی در ضمن خر مگس خودتی بی تربیت هر چند

این هیکل پیچ در پیچ و عضلانی تو بیشتر به غول بیابونی می‌خوره تا خر مگس!

آریان پس گردنی حواله اش کرد و گفت: \_ سهیل جان میشه بندی دهن‌تو تا نبستمش؟

سهیل با لحن با مزه ای جواب داد:

\_ باشه عزیزم چشم ببین، بستم اگه تو دیدی من دیگه حرفی بزنم! چرا اوقات تلخی می‌کنی برادر

من؟ اصلا می‌دونی من تو رو خیل...

آریان بی‌حوصله گفت:

\_ سهیل!

\_ ببخشید چشم.

دم گوش من گفت:

\_ چطور این یخچال رو تحمل می کنی؟ من که در روز ده ساعت پیشتم رو ده سال با این غد بازی هاش پیر می کنه خدا به داد تو برسه هرچی هی زبون می ریزم بلکه یه لبخند کوفتی کوچولو بزنه اخماش بیشتر می رن تو هم.

با شنیدن حرف هایش بی اختیار بلند زدم زیر خنده.

آریان با لبخند ریزی گفت:

\_ سهیل پاشو کم کم رفع زحمت کن! اوکی؟ دیگه داری می ری رو اعصاب ها! پاشو عزیزم، آها آفرین پسر خوب.

سهیل با لحن با مزه ای در حالی که بلند شده بود و چند قدم از ما فاصله گرفته بود گفت: \_ باشه بابابزرگ! ببخشید مزاحم شدم یخچال فریزر.

با تمام شدن حرفش به سرعت و با خنده خودش را به ویلا رساند.

آریان از ویلا چشم گرفت و نگاهی به من انداخت، لبخندی زد و سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

\_ خب خانوم خوش خنده کجا بودیم؟

و بعد خودش جواب داد:

\_ آهان داشتی یه چیزی رو می گفتمی می شنوم.

دستپاچه شدم، خدا سهیل را فرستاده بود تا اعتراف نکنم آن عشق لعنتی را اعتراف نکنم و باعث شکستن غرورم و پس زده شدن توسط آریان نشوم.

با صدای لرزانی گفتم:

\_ ولش کن زیاد مهم نبود.

با چشمان ریز شده ای گفت:

\_ مطمئنی؟

\_ آره..خب دیگه بهتره ما هم بریم.

با این که فهمیده بود دستپاچه ام و دروغی مبنی بر این که نمی‌خواستم حرف خاصی را بگویم را گفته ام، اما به روی خودش نیاورد و گفت:

\_ بریم.

پنج روز از سفرمان به شمال گذشته بود، صبح روز ششم، مشغول مرتب کردن پتوی روی تخت بودم که آریان درحالی که موهای خیسش را که در اثر دوش مختصر هر روز صبحش بود، با حوله‌ی مشکی رنگی خشک می‌کرد گفت:

\_ نسیم نظرت چیه یه سر ببرمت ماسوله؟

ذوق زده از تصمیم یک دفعه ای اش، دست از پتو کشیدم و با هیجان گفتم:

\_ راست میگی آریان؟

لبخندی زد و جلوی آینه ایستاد و در حالی که مخاطب کلامش من بودم گفت:

\_ آره، سریع حاضر شو تا این آقای فوضول پشت سرمون راه نیافتاده بریم.

تک خنده ای از صفتی که به سهیل داده بود، زدم و با هیجان به طرف کمد دیواری اتاق رفتم.

با ذوق و هیجان گفتم:

\_وای آریان عالی بود عالی عالی! خیلی ممنون که آوردیم هرچی از قشنگیش تعریف کنم باز کمه!

لبخندی ریزی روی لب هایش نقش بست و گفت:

\_قابلی نداشت، گردش‌های شیرین تری انتظارمون و می‌کشن نسیم کافیه یکم بجنگیم یکم تلاشمون رو بیشتر کنیم. مطمئن باش زندگی برامون شیرین تر از این حرف‌ها می‌شه.

حرف هایش برایم گنگ بودند اصلاً ذره‌ای متوجه منظور کلامش نمی‌شدم بجنگیم؟ خب برای چه بجنگیم؟ برای چه تلاش کنیم؟

زندگی برای مان چگونه شیرین می‌شد؟ آن‌طور که جدا شویم یا... یا این که آریان هم به همسر صوری اش علاقه داشت؟

\_ نسیم برام بجنگ گیر افتادی واست جون می‌دم، حله؟!

زلزله‌ای به دل عاشقم حمله کرد!

آریان چه می‌گفت؟ برایش بجنگم؟ خب من که خیلی وقت بود شجاعانه و تا آخرین نفسم برای عشقش جنگیده بودم برایش جان می‌داد؟ برایش جان می‌دادم!

دخترک کوچک درون قلبم با خوشحالی پایکوبی می‌کرد و با خنده فریاد می‌زد:

\_آریان به همسر صوری اش علاقه دارد!

گاهی توصیف حال خود آدم، می‌تواند سخت‌ترین و شاید هم غیر ممکن‌ترین کاری باشد که می‌توانی انجام دهی! فقط این‌گونه بگویم که حس می‌کردم روی ابرها در حال قدم زدن هستم و (خدا) هم گهگاهی بوسه‌ای روی گونه ام می‌کارد!

نمی‌دانستم که این خوشحالی، دوام زیادی ندارد!

آنقدر بهت زده بودم، که قدرت تکلمم را از دست داده بودم! بنابراین تا رسیدن به مثل قو، دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد و سکوت ماشین را، تنها صدای موزیک آرام و بی کلامی که از ضبط پخش می‌شد، می‌شکاند!

حس می‌کردم خدا مادرم را گرفت و در عوض آریان را تقدیمم کرد.

\*\*\*\*\*

(آریان)

ذهنم سخت مشغول حرف‌هایی بود که صبح به نسیم گفته بودم.

نسیم از من متنفر بود، بعد من داشتم با زبان بی‌زبانی به او می‌گفتم دوستت دارم؟!

مگر حتما باید از راز دلم خبر دار شود که به او گفتم برایم بجننگد؟ گفتم برایش جان می‌دهم در حالی که قرار بود خیلی زود از من جدا شود!

تک تک سلول‌های بدنم فریاد می‌زدند: \_ نسیم به هیچ عنوان نمی‌تواند تو را دوست داشته باشد، پس تو هم حق نداری غرورت را زیر پا بگذاری!

شام را در ساحل خوردیم، پدر و مادرم و خاله و عمو علی راهی ویلا شدند اما جوان‌ها به بهانه بازی (جرعت و حقیقت) همان‌جا کنار ساحل جا خوش کردند، نسیم را صدا زدم و هر دو بلند شدیم، با معذرت‌خواهی کوتاهی جمع را ترک کردیم، کمی از جمع بچه‌ها دور شدیم که نسیم گفت:

\_ آریان چیزی شده؟

هر دو کنار هم روی شن‌های ساحل نشستیم، نگاهم را به دریا دوختم و گفتم: \_ نسیم خواستم راجع به حرف‌هایی که امروز بهت گفتم، باهات حرف بزنم چطور بگم؟ نسیم همه‌ی حرف‌هایی رو که بهت گفتم فراموش کن!



با صدای لرزانی گفت:

چ...چرا؟

بی رحم باش آریان، حتی اگر لازم است او را خرد کن ولی از این دروغ که او را دوست نداری مطمئن کن.

\_\_ نسیم بهت اطمینان می‌دم که ذره ای علاقه در کار نیست، من هنوزم بزرگ ترین مشغله ذهنیم این که چه بهونه‌ی به درد بخوری پیدا کنم تا از هم جدا شیم چطور این زندگی مسخره رو تموم کنیم؟

دروغ بود! به ولله علی همه‌ی حرف‌هایم دروغی بیش نبود دنبال بهانه بودم؟ بهانه دیگر چه صیغه ای است؟ برای جدایی که می‌شود خیلی راحت گفت:

\_\_ با هم تفاهم نداریم و تمام! من دست دست می‌کردم تا بیشتر وجودش را کنار خودم حس کنم.

\_\_ خودت که می‌دونی من تنفر خاصی نسبت به همه‌ی دخترها دارم و همین حس باعث می‌شه که نمی‌تونم به هیچ‌کدومشون ذره ای هم علاقه مند شم.

بازم میگم من به هر دری می‌زنم برای اینکه زودتر جدا شیم هیچ جنگیدنی در کار نیس دل من یخیه و مطمئن باش توهم هیچ فرقی با دخترای اطرافم برام نداری کمی خیره نگاهم کرد، در نگاهش همه چیز را میتوانستم بینم الا تنفر، چشمانش همه چیز را فریاد می‌زدند هر حسی جز تنفر! این بار صدای او بود که سکوت میانمان را شکست.

\_\_ کار خوبی می‌کنی که دنبال فرصت برای جداییمونی! مطمئن باش منم سنگ تموم می‌زارم! در ضمن نترس این زندگی دوام زیادی نداره.

بلند شد و ادامه داد:

\_میرم پیش بچه ها.

\*\*\*\*\*

فصل سوم

( نسیم )

دو ماه و چند روز، از برگشتنمان از شمال می گذشت، بماند که آن شب، بعد از شنیدن حرف های آریان چطور خرد شدم قلبم تکه تکه شد!

بماند که از آن شب نفرین شده تا الان، برای نابودی آن علاقه ی یک طرفه، چه کار ها که نکردم و جواب نداد.

نتیجه کنکور، چند روز پیش آمده بود و من در کمال تعجب، با رتبه ی پنجاه و دو دانشگاه تهران و رشته حسابداری قبول شدم همان رشته ی مورد علاقه ام!

به لطف رتبه ی کنکورم و سهیل که به اصطلاح نخود در دهانش خیس نمی خورد، حسابی روی زبان های فامیل های آریان و البته، کارکنان کارخانه افتاده بودم.

آن شب فامیل های آریان به مناسبت قبولی ام، از شام خانه ی ما دعوت بودند.

آخر شب که همگی با خوشحالی و خنده راهی خانه خودشان شدند، برای این که فردا کار های مونا زیاد نباشند، شروع کردم به تمیز کردن خانه. ظرف های نشسته که روی ظرف شویی قرار گرفته بودند را درون ماشین ظرفشویی گذاشتم و عسلی ها را تمیز کردم، مشغول بودم که آریان با لباس های راحتی از اتاقش بیرون آمد، با دیدن من گفت:

\_ نسیم امروز خیلی خسته شدی بهتره یکم استراحت کنی.

\_\_ نه بابا کاری نکردم که خسته شم! نمی خوام فردا که منم نیستم زهرا خانم تنهایی این همه کار رو انجام بده.

لبخند ریزی زد و نگاهش را به موهایم دوخت و دست هایم را گرفت و گفت:

\_\_ لطفا یکم استراحت کن خانومم!

خانومم، خانومم، چقدر این کلمه با قلبم، ناشناخته ولی قشنگ بود.

دختری درون قلبم بازهم دستمال پولک داری دست گرفته بود و کل زنان می چرخاند.

با سختی جواب دادم:

\_\_ باور کن خسته نیستم، ولی...ولی باشه حالا که تو این طور می خواهی من برم اتاقم.

سرش را تکان داد، دستانم را رها کرد و گفت: \_\_ فقط یه چیزی، روز کنکورت بهت گفته بودم یه

جایزه پیش من داری! یادته؟

سرم را تکان دادم و با کنجکاوی گفتم:

\_\_ اوهوم یادمه.

سوئیچی را از جیب شلوار طوسی رنگش در آورد و سمتم گرفت و گفت:

\_\_ تو پارکینگ!

اول متوجه حرف هایش نشدم، چند ثانیه بعد ناباور دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا مبادا از

خوشحالی جیغ بزنم.

با هیجان خندیدم و گفتم:

\_\_ آریان تو...تو واسم ماشین خریدی?...وای نمی دونم چطور باید ازت تشکر کنم!

لبخند گرم و شیرینی زد و گفت:

\_ قابل تو رو نداره

اشاره ای به سوئیچ که هنوز سمت من گرفته بود کرد و ادامه داد:

\_ نمی‌خوای ببینیش؟!

ذوق زده سوئیچ را گرفتم و شالم را که دور گردنم افتاده بود روی سرم انداختم و گفتم:

\_ مگه می‌شه نخوام؟

دستش را کشیدم و هر دو راهی پارکینگ شدیم.

آریان انگشت اشاره اش رد به سمتی گرفت و گفت:

\_ اینم از ماشین نسیم خانوم، اگرم خوشت نیومد فردا می‌برمت عوضش می‌کنیم.

انگشتش را با چشم دنبال کردم تا رسیدم به بنز سفید رنگی که کنار ماشین خودش پارک شده بود.

خدای من، یعنی من به این حد از خوشبختی رسیده‌ام که عشقم برایم همچین کادو هایی بخرد؟

ماشینی که حتی در رویاهایم هم نمی‌توانستم تصور کنم.

ذوق زده کنارش ایستادم و دستی روی کاپوتش کشیدم و گفتم:

\_ آخه مگه میشه که خوشم نیاد؟! آریان من... من واقعا نمی‌دونم چی باید بگم! اصلا چطور باید

تشکر کنم؟!

آن لبخند قشنگ و نایابش روی لب‌هایش جا خوش کرد!

\_ لازم نیست چیزی بگی! گفتم که، قابلی نداره حاج خانوم.

چند ماهی می‌گذشت که کارخانه را ترک و پا به دانشگاه گذاشته بودم.

به دلم مانده بود روزی گیر ترافیک خیابان های پایتخت نیفتم!

با انگشتانم روی فرمان ضرب گرفته بودم و چشمانم میخ ماشین سفید رنگ روبه رویم بود، کمی جلوتر رفت و من هم به تبعیت از او، ماشین را کمی جلوتر هدایت کردم؛ همان موقع صدای ضعیف زنگ گوشی ام بلند شد، با دست راستم زیپ کوله ام را که روی صندلی عقب بود باز کردم و گوشی ام را بیرون آوردم، نگاهی به صفحه‌اش انداختم، نام (خاله ملیحه) روی صفحه خودنمایی می‌کرد. تماس را وصل کردم و گوشی را دم گوشم گذاشتم و همزمان کمی ماشین را جلوتر هدایت کردم.

\_\_ جانم؟ سلام خاله!

\_\_ سلام نسیم جان، خوبی؟ آریان خوبه؟

بالاخره راه باز شد کمی سرعتم را بالا بردم و با لبخند گفتم:

\_\_ ممنون خوبیم، شما چطورین؟ عمو و نیاز خوبن؟

\_\_ مرسی خاله جون ما هم خوبیم، عموت که مثل همیشه با دوست هاش سرگرم نیاز هم رفته کلاس زبان منم تنها شدم گفتم یه زنگ بزنگ احوال عروسم و بپرسم.

\_\_ ممنونم خاله جان، لطف کردی!

تشکرم را بی جواب گذاشت و گفت:

\_\_ نسیم جان خواستم بپرسم واسه شب برنامه ای نداری؟

با شک گفتم:

\_\_ نه برنامه‌ی خاصی ندارم، چرا؟

\_\_ عزیزم به آریان هم زنگ زدم گفت برنامه ای نداره زنگ بزنگم از تو هم بپرسم، حالا که تو هم کاری نداری امشب بیاین خونگی ما.

گوشی را جا به جا کردم و گفتم:

\_\_ ممنون، مزاحمتون نمی‌شیم.

\_\_ این حرف‌ها چیه؟ اون‌جا خونگی آریانه شب منتظرتونیم.

\_\_ باشه چشم!

\_\_ بی‌بلا کاری نداری؟

\_\_ نه خدانگهدارتون.

\_\_ خداحافظ عزیزم.

گوشی را قطع کردم، نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، شش و نیم را نشان می‌داد، در پارکینگ را با ریموتی که آریان داده بود باز کردم و ماشین را پارک کردم و راهی خانه شدم.

ساعت هشت و ده دقیقه شب در خانه‌ی پدری آریان بودیم

اکرم خانم در را باز کرد و سلامی داد و رفت.

آریان با جدیت دستم را در دستش قفل کرد و راهی سالن شدیم، با تعجب به اطرافم نگاه می‌کردم، سالن تاریک را شمع‌های ریز و قشنگی کمی روشن تر کرده بودند و گل‌های رز پر پر شده روی پارکت‌ها، فضای فوق‌العاده رمانتیک و قشنگی به وجود آورده بودند.

با تعجب نگاهی به آریان انداختم، او نیز دست کمی از من نداشت.

\_\_ این‌جا چه خبره؟ مامان؟

روشن شدن لوستر های سالن همانا و بلند شدن صدای جیغ و دست مهمان های جمع همانا!

باران با خنده جلو آمد و مرا در آغوش کشید و گفت:

\_ سالگرد ازدواجتون مبارک!

سالگرد ازدواج؟ لبخند روی لب‌هایم ماسید. یعنی یک‌سال شده بود که من و آریان ازدواج کرده

بودیم؟ یک سال شده بود که من دل به کسی که نباید داده بودم؟

با صدای آریان به خودم آمدم:

\_ سالگرد ازدواج؟ آخ پاک یادمون رفته بود!

ملیحه خانم در حالی که آریان را می‌بوسید گفت:

\_ من به هر دوتون زنگ زدم تا مطمئن شم یادتون رفته؛ برای همین با نیاز تصمیم گرفتیم

سورپرایزتون کنیم!

نگاهم سمت نیاز کشیده شد، با بغض بغلم کرد و گفت:

\_ مبارک باشه آبجی، تازه یک سال هم شد که مامان مرد.

دیگر خبری از هیجان و لبخند دو ساعت پیشم نبود، چطور فراموش کرده بودم؟ واقعا این یکی

چیزی نبود که فراموش شود! حداقل برای من که عاشقانه دل به همسرم سپرده بودم.

بعد از شام اکرم خانم و دخترش فائزه کیک بزرگ سه طبقه ای را به سالن آوردند، نگاهی به کیک

انداختم، (سالگرد یکی شدنمون مبارک عشقم)

ته دلم از دیدن آن جمله‌ی قشنگ روی کیک، ضعف رفت!

اما... اما واقعا یکی شده بودیم؟ قلب هایمان یکی شده بود؟ نه! نشده بودیم، یکی نشده بودیم و نخواهیم شد.

\_\_ آریان من برم بخوابم، شب بخیر!

\_\_ نسیم یه لحظه صبر کن. یه کار مهم باهات دارم.

باز هم روی مبل رو به رویش نشستم و سوالی به او خیره شدم.

\_\_ بین نسیم جان، الان دیگه یک ساله که ما مثلا با هم ازدواج کردیم! طبق معاملمون تهش باید

از هم جدا شیم؛ باور کن از همون اول ازدواجمون تا الان فقط دنبال یه بهونه واسه طلاقم و

متاسفانه هیچی نبود نسیم ما مجبوریم به همه بگیم.

با شنیدن حرف هایش بدنم بی حس شد

نه، نه، نه چشمانم سر ناسازگاری گذاشته بودند! قصد داشتند رسوایم کنند، قصد داشتند ببارند و بی

صدا عشقم را فریاد بزنند!

دستپاچه لبخندی زدم.

آریان با شک پرسید:

\_\_ نسیم خوبی؟

اگر دهانم را برای حرف زدن باز می کردم، بی شک بغضم شکسته می شد و حاصلش می شد چندین

قطره شور تا دلم را رسوا کنند

سرم را تکان دادم و بلند شدم و راه اتاق را در پیش گرفتم، دستگیره را پایین کشیدم و گفتم:

\_\_ باشه هر طور تو بخوای.



وارد اتاق شدم و در را بستم، همان جا کنار در سر خوردم و نشستم، بالاخره به آن قطره های شور  
خبرچین، اجازه رقصیدن دادم.

اما گویا آن شب لحظه ای قصد استراحت نداشتند، مدام پایکوبی می کردند.

با بدن کوفته ای چشم باز کردم، نفهمیدم کی همان جا خوابم برده بود؟!؟

از پنجره ی نیمه باز اتاق نگاهی به آسمان انداختم.

هوا تاریک بود و خورشید طلوع نکرده بود.

گوشی ام را از جیب مانتویم در آوردم، نگاهی به ساعتش انداختم، عدد پنج و پنجاه دقیقه روی  
صفحه خودنمایی می کرد.

از جایم بلند شدم، همزمان با شنیدن صدایش انگار آرامش به دلم تزریق کرده باشند، لبخندی زدم.

الله اکبر، الله اکبر

اشهد ان لا اله الا الله...

وضو گرفتم و بعد سجاده ای که مادرم برایم خریده بود را روی سرامیک های سرد اتاق پهن کردم،  
چادر سفید رنگی که گل های ریز بنفش و صورتی زینت بخشش بودند را سر کردم.

تسبیح فیروزه ای رنگ را از روی سجاده برداشتم و بعد از اتمام ذکر، سر بالا گرفتم و گفتم:

\_ خدایا می دونم دوسم داری می دونم که من رو هم می بینی، حسم می کنی، می دونم ولی بازم این  
بنده ی ناچیزت محتاجته بیشتر از هر وقتی بهت نیاز داره.

حق زدم و ادامه دادم:

\_\_ خدا، جون نسیم مرگِ نسیم ازم نگیرش؛ خودش نمی‌دونه ولی تو که می‌دونی! تو که از این دل رسوا خبر داری می‌دونی که این قلب دیوونم چقدر عاشقه، باشه اصلا نمی‌خوام اونم من و دوست داشته باشه اصلا همین طوری تا تهش باهش زندگی می‌کنم حتی...حتی اگه خواست با فرزانه یا هر دختر دیگه‌ای هم ازدواج کنه و بیارتش تو این خونه من بازم راضیم خدایا می‌شنوی صدامو دیگه مامانم و ازم گرفتی آریان و ازم نگیر! خدایا قسم می‌خورم به بزرگی خودت توان از دست دادنش رو ندارم می‌دونم کمکم می‌کنی، می‌دونم..

بلند شدم، شده حس کنی بار سنگینی از روی دوش‌ات جا به جا شده است؟ همان حس شیرین یه تک تک سلول‌های بدنم تزریق شده بود انگار که خدا دستی روی موهایم کشیده بود و گفته بود: \_\_ برو خیالت راحت، هوات و دارم.

سجاده و چادرم را مرتب تا کردم و درون کمد دیواری سفید رنگ اتاق جا دادم، لباس‌هایم را با یک تیشرت مشکی رنگ و شلوار جذب هم‌رنگش عوض کردم، موهایم را باز کردم، شانه‌ای زدم و دوباره بالای سرم بستم و از اتاق خارج شدم.

وارد آشپزخانه شدم. می‌دانستم که آریان ساعت شش و نیم صبح بیدار می‌شود برای همین صبحانه را آماده کردم.

کنار چای ساز ایستاده بودم و به آینده‌ی سیاه رنگ نچندان دورم فکر می‌کردم.

\_\_ صبح بخیر!

شنیدن صدای بم و مردانه اش کافی بود تا بهانه‌ای برای خوشحالی تا پایان روزم داشته باشم.

لبخندی زدم و برگشتم:

\_\_ صبح تو هم بخیر!

پشت میز نشست و تکه ای نان دهانش گذاشت و گفت:

\_ سحرخیز شدی!؟

خندیدم و گفتم:

\_ من همیشه سحرخیزم.

لبخندی زد و گفت:

\_ چه میزی هم چیدی کدبانو!

آن قلب دیوانه ام باز هم با شنیدن همان تعریف ساده‌اش رفته بود روی سرعت!

\_ چه کنیم دیگه!

لبخندش پهن تر شد، تکه ای نان برداشت و کمی خامه رویش ریخت و دهانش گذاشت، چای را به فنجان های سفید رنگ منتقل کردم و یک فنجان را جلوی آریان گذاشتم و آن یکی را هم جلوی صندلی خودم و نشستم.

مشغول صبحانه‌ام بودم که آریان گفت: \_ نسیم امروز می‌ری دانشگاه؟

\_ نه، چرا؟

\_ سهیل واسه امروز مرخصی گرفت.

با تردید گفتم:

\_ چرا؟ نکنه خدایی نکرده مریض شده؟

\_ نه بابا فکر نکنم، داشتم می‌گفتم کارها امروز خیلی زیاده و من تنهایی نمی‌تونم از پششون بر پیام اگه زحمتت نمی‌شه یه سر بیا اون جا کمکم کن.

فنجان چای را روی میز گذاشتم و نیم خیز شدم و گفتم:

\_\_ حتما! الان حاضر می‌شم.

سرش را تند تکان داد و گفت:

\_\_ نه، نه لازم نیست الان بیای! تو صبحونت رو بخور و یکم دیگه استراحت کن بعد بیا.

شانه ای بالا انداختم و باز هم نشستم.

آریان بلند شد و گفت:

\_\_ بابت صبحونه‌ی خوشمزت ممنون، برم حاضر شم.

لبخندی زد و گفت:

\_\_ نوش جونت.

راهی اتاقش شد و چند دقیقه بعد، کت و شلوار پوشیده و مرتب برگشت.

\_\_ فعلا خداحافظ من رفتم.

\_\_ خداحافظ.

تصمیم گرفته بودم غذای مورد علاقه‌ی آریان، یعنی قورمه سبزی درست کنم و با خود برای ناهار به کارخانه ببرم، سالاد شیرازی هم درست کردم و به کمک زهرا خانم همه وسایل را درون سبزی گذاشتیم.

\_\_ زهرا خانم دوباره نگاه کردی؟ چیزی که جا نمونده؟

\_\_ ای بابا نسیم کشتی من و! همه چی و گذاشتیم دیگه برو حاضر شو.

سری تکان دادم و باز هم نگاهی به سبد انداختم و راهی اتاقم شدم.

مانتو مشکی رنگ و شلوار هم‌رنگش را پوشیدم، آرایش مختصری روی صورتم نشاندم و روسری قواره بزرگ سفید رنگم که طرح‌های قرمز و طلایی و مشکی داشت را روی موهای طلایی ام انداختم.

کیف چرمی مشکی رنگم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، سوئیچ را از روی اپن برداشتم، خواستم سبد را هم بردارم که زهرا خانم پیش دستی کرد و گفت:

\_\_تو برو کفش هات رو بپوش من میارم.

لبخندی زدم و مرسی زیر لبی گفتم و کنار جا کفشی بزرگ خانه، کفش‌های پاشنه پنج سانتی مشکی رنگم را پوشیدم و سبد را از او گرفتم، تشکر سرسری کردم و با عجله راهی پارکینگ شدم. از آینه آسانسور نگاهی به خودم انداختم، سبد سفید رنگ ناهار یک دستم و کیف چرمی ام دست دیگر.

خنده ام گرفته بود! تیپ رسمی ام کجا و سبد ناهار دستم کجا!

درب آسانسور با صدای زنی که اعلام می‌کرد به طبقه مورد نظر رسیده ام، باز شد.

از اتاق آسانسور خارج شدم، نگاهی به میز منشی که مدتی پیش، میز من بود انداختم.

کسی نبود!

راهی اتاق آریان شدم، دستم را روی دستگیره گذاشتم، با شنیدن صدای خنده‌ی بلند زنی، در آمیخته با صدای خنده‌ی دلبر آریان مات شدم.

در را باز کردم، باز شدن در همانا و منجمد شدن خون رگ‌های من همانا!

جلالی، همان منشی سابق آریان، پشت صندلی اش ایستاده بود و دستانش را از پشت روی شانه های آریان گذاشته بود، سرش را کنار سر آریان گذاشته بود و هر دو به لب تاب رو به رویشان خیره شده بودند و می‌خندیدند!

با باز شدن در، نگاه هر دو روی من چرخید، آریان خونسرد بلند شد و گفت: \_ نسیم؟ خوش اومدی! با بغض لبخند تلخی زدم، دسته‌ی سبد را فشردم و گفتم:

\_ برای کمک اومده بودم، ولی گویا خانوم جلالی هست! به نظرم دیگه نیازی نیست من بمونم می‌بخشی مزاحمتون شدم! فعلاً.

آریان با بهت به من نگاه می‌کرد، بی توجه از اتاق خارج شدم لحظه خندیدنشان با هم مانند فیلم جلوی چشمم بود! نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند شروع کردم به گریه کردن! وارد آسانسور شدم و کلید طبقه اول را فشار دادم، شنیدن صدای آریان در آن لحظه باعث می‌شد سیل اشک‌هایم بیشتر شود.

\_ نسیم... نسیم وایسا یه لحظه... این حرفا چیه که می‌زنی؟ نسیم.

لحظه‌ی آخر که آسانسور بسته شد رسید و نتوانست کاری کند.

با گریه از کارخانه خارج شدم، سبد را درون صندوق عقب گذاشتم و پشت رل نشستم و استارت زدم، از آینه آریان را دیدم که دوان دوان از کارخانه بیرون آمد، وقتی حرکت ماشینم را دید، به سنگ ریزه‌های جلوی پایش ضربه‌ای زد و برگشت. اشک‌هایم دیدم را تار کرده بودند ولی من سمج بیشتر پایم را روی پدال گاز می‌فشردم.

سبد را برداشتم و وارد خانه شدم، حتی جواب سلام زهرا خانم را هم ندادم سبد را به دستش دادم و وارد اتاقم شدم و چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم و روی تخت انداختم و زبیش را باز کردم.

لباس ها و هر چیزی را که به دردم می خورد را درون آن ریختم و زپیش را با زور بستم.

چمدان را برداشتم و از اتاق خارج شدم، زهرا خانم با چشمان نگرانی دم اتاق ایستاده بود.

\_ نسیم تو گریه کردی؟ چرا باهام حرف نمی زنی؟ چمدونت و چرا جمع کردی؟ می خوای بری سفر؟

چمدان را زمین گذاشتم و زهرا خانم را در آغوش کشیدم، بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

\_ چیزی نشده زهرا خانم، نگران نباش! خداحافظ.

\_ اما نس...

چمدان را برداشتم و از خانه خارج شدم. سوار ماشین شدم و شماره ی نیاز را با تلفن گرفتم اما جواب

نداد.

به ملیحه خانم زنگ زدم.

\_ الو؟

\_ الو سلام خاله!

\_ سلام نسیم جون خوبی؟

\_ مرسی، خاله نیاز خونست؟

\_ آره چرا؟

- لطفا بهش بگین چمدونش و ببنده با هم می ریم سفر، هر چی بهش زنگ می زنم جواب نمی ده.

با تعجب گفت:

\_ سفر؟ امروز؟

\_ آره خیلی یهویی شد، منم الان تو راه خونتونم، لطفا بهش بگین عجله کنه فعلا.

\_ باشه عزیزم خداحافظ.

گوشی را روی صندلی انداختم و سرعتم را بیشتر کردم.

\_ نیاز جان تو برو منم الان میام.

سرش را تکان داد و سوار ماشین شد.

رو به ملیحه خانم گفتم:

\_ خاله ممنون می شم اگه به آریان چیزی نگین ما داریم می ریم اصفهان چند وقت می مونیم

بعدشم برمی گردیم.

ملیحه خانم با شک گفت:

\_ بینم دخترم نکنه با آریان حرفتون شده؟

لبخند دلگرم کننده ای روی لب هایم نشاندم و گفتم:

\_ نه، نه نگران نباشید! فقط... فقط اگه می شه لطف کنید به آریان چیزی نگین.

با این که چشمانش فریاد می زدند که ذره ای از نگرانی و تردیدش کم نشده، اما لبخندی زد و

گفت:

\_ باشه عزیزم نگران نباش چیزی نمی گم! سفرتون به سلامت.

\_ ممنونم.

گونه اش را بوسیدم و به سمت ماشین که دم در حیاط بزرگ خانه پارکش کرده بودم رفتم، در را

باز کردم و خواستم سوار شوم که صدای ملیحه خانم مانع شد :



\_ نسیم؟

برگشتم و گفتم:

\_ جانم خاله؟

\_ مراقب خودتون باشید، آروم برونی ها!

لبخندی زدم و گفتم:

\_ چشم خیالتون راحت، خدانگهدار.

\_ خداحافظ عزیزم.

سوار شدم و حرکت کردم، کمی از خانه فاصله گرفتیم که نیاز به حرف آمد:

\_ آبجی جون کجا داریم می‌ریم؟

\_ اصفهان.

با ذوق دستانش را به هم کوبید و گفت:

\_ آخ جون! راستی چرا قبلش بهم خبر ندادی؟

\_ خیلی یهویی شد عزیزم، ببخش فقط یه چیزی هرکس به گوشت زنگ زد یا پیامک داد اصلا

جواب نده، مخصوصا آریان! باشه؟

سرش را تکان داد و با تردید گفت:

\_ باشه آبجی ولی... تو با داداش آریان دعوا کردی مگه نه؟!

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ نه چطور مگه؟

\_\_ پس چرا باید جواب هیچ کسی رو ندم؟ اصلا پس چرا تو بیهویی قصد سفر کردی؟

خنده‌ی مصنوعی سر دادم و گفتم:

\_\_ قربونت برم خب چه اشکالی داره؟ امروز به سرم زد با آبجی کوچیکم برم مسافرت، آریانم یه سفر کاری براش پیش اومد دیروز رفت ترکیه، بهش نگفتم چون نگران می‌شه دیگه همش فکرش پیش ماست.

نیاز که به نظر می‌آمد دروغ‌های من را باور کرده است، سری تکان داد و چیزی نگفت.

وارد پمپ بنزین شدم، بعد از پر کردن باک ماشین پول را حساب کردم و از فروشگاه همان جا مقداری تنقلات برای نیاز خریدم و سوار ماشین شدم، نگاهی به گوشی ام انداختم، چهارده تماس بی پاسخ و پنج پیام از آریان داشتم.

پیام‌ها را بدون این که بخوانم پاک کردم، گوشی‌ام را خاموش کردم، کمربندم را بستم و حرکت کردم.

خاطرات دیوانه کننده به مغزم هجوم آورده بودند.

\_\_ با جداییمون هم تو دیگه پایبند من نیستی و هم من!

\_\_ باور کن از همون اول ازدواجمون تا الان فقط دنبال یه بهونه واسه طلاقم و متاسفانه هیچی نبود! نسیم ما مجبوریم به همه بگیم.

\_\_ من از همه‌ی دخترها متنفرم و شک نداشته باش تو هم مثل اونایی برام.

و در آخر آن صحنه‌ای که با دیدنش شکستم، غرورم له شد، صدای خنده‌ی بلندش همراه زنی دیگر، راستی چرا تا الان برای من حتی یک‌بار آن طور دلبرانه نخندیده بود؟!

صدایی از اعماق قلبم می‌گفت:

\_\_ هه زهی خیال باطل!

نسیم چرا نمی‌خوای قبول کنی آریان از تو متنفره؟

آن قدر غرق افکارم بودم که اصلاً متوجه اشک‌هایی که بی صدا روی گونه‌هایم به رقص در آمده بودند، نشدم.

با صدای نیاز به خودم آمدم:

\_\_ وای آبجی تو داری گریه می‌کنی؟

دستپاچه لبخندی زدم و با پشت دستم اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

\_\_ نه عزیزم!

\_\_ آبجی خودم دیدم داری گریه می‌کنی دیدی گفتم یه چیزی شده؟!

\_\_ نه عزیزم باور کن چیزی نیست. یکم دلم برای آریان تنگ شده!

نیاز کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد خنده‌ی بلندی سر داد.

آنقدر خندید که کم‌کم داشتم عصبانی می‌شدم.

بریده بریده میان خنده‌اش گفت: \_\_ وای...قربون...خواهر عاشقم...برم من!

و باز هم خنده‌اش را از سر گرفت.

پنج روز از آن روز کذایی گذشته بود و من و نیاز درون هتل مجللی در اصفهان مستقر شده بودیم.

آن پنج روز به همه چیز فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که اول باید توضیحی از آریان می‌خواستم و بعد همچنین تصمیمی را می‌گرفتم.

بعد از آن چند روز وسایل هایمان را جمع کردیم و راهی تهران شدیم.

دست نیاز را گرفتم و وارد خانه شدیم، با دیدن صحنه‌ی رو به رویم چشمانم از تعجب گرد شد. دیگر نه تنها خبری از آن خانه‌ی تمیز و مرتب نبود، بلکه به شدت به هم ریخته و کثیف شده بود. روی عسلی بزرگ چوبی روبه‌روی کاناپه پر بود از فیلترهای سیگار و ظرف‌های پیتزا‌هایی که تکه تکه شده بودند.

کوسن‌های مبل روی زمین افتاده بودند و بالش بزرگی جای آن‌ها را گرفته بود.

با شنیدن صدای قدم‌هایی که به من نزدیک می‌شدند از بهت در آمدم، برگشتم و با دیدنش با تعجب به او زل زدم، او نیز دست کمی از من و نیاز نداشت و با بهت به ما خیره شده بود. آریانی که همیشه اتو کشیده و مرتب جلوی همه حاضر می‌شد، حالا با لباس‌های چروک و موهای ژولیده و چشمان قرمزی که بی‌خوابی از آنها می‌بارید، جلویمان ایستاده بود. پوزخندی روی لب‌هایش نقش بست و گفت:

\_\_ به به! ببین کی اینجاست! سرکار خانم، افتخار برگشت به ما دادن.

نیاز با من و من گفت:

\_\_ عه... آبجی من یکم خستم، تنهاتون می‌ذارم.

بعد از اتمام حرفش راه اتاق من را در پیش گرفت و در را بست.

\_\_ کجا بودی؟

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با گوشه‌ی شالم شدم، جلوتر آمد و با لحن خشنی گفت:

\_\_ می‌گم کجا بودی نسیم؟

از ترس قالب تهی کرده بودم اما چهره‌ی ترسیده ام را پشت نقاب خونسردی پنهان کردم و با صدایی که سعی داشتم لرزشش واضح نباشد لب زدم:

\_\_ رفته بودم مسافرت.

چنان فریادی زد که چهار ستون بدنم لرزید!

\_\_ تو غلط کردی بدون اجازه‌ی من رفتی مسافرت!

عصبانیت تمام وجودم را در بر گرفته بود متقابلاً با صدای بلندی گفتم:

\_\_ تو هم غلط می‌کنی با وجود متاهل بودن با این و اون می‌پری!

همین حرفم کافی بود تا آتش خشمش شعله ور شود.

با چشمان گرد شده ای گفت:

\_\_ هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی؟

اشاره ای به خودش کرد و ادامه داد: \_\_ من؟ می‌دونی تو این پنج روزی که به قول خودت تشریف

برده بودی سفر چی به من گذشت؟

با فریاد ادامه داد:

\_\_ می‌دونی؟ می‌دونی با من چی کار کردی نسیم؟ من هر دقیقه مردم و زنده شدم اونوقت تو رفتی

پی خوش گذرونی؟

پوزخندی زدم و دست به سینه گفتم:

\_\_ نرفتم خوش گذرونی آقا رفتم کارت رو واسه خودم هضم کنم می‌فهمی؟ خیانتت رو آریان!

بی توجه به دست‌های مشت شده و چشمانش که محکم روی همدیگر گذاشته بود ادامه دادم:

\_\_ هه نځته بودی جلالی رو باز منشیت کردی! آریان اوج تنفر خاصیت نسبت به دخترها این بود؟

می‌دونم من حق اعتراضی به کارات ندارم ولی حداقل یکم دیگه صبر می‌کردی تا این زندگی مسخره تموم شه یه ذره به دوستیمون یا حتی به هم‌خونه بودنمون احترام می‌ذاشتی.

\_\_ نسیم هیچ‌وقت یه طرفه قضاوت نکن. تو به جای این که بیای جلو و ازم توضیح بخوای مثل آدمای ترسو فرار کردی؛ بی خبر گذاشتی و رفتی، با این کارت میدون رو برای دخترهایی مثل فرزانه و جلالی خالی کردی به خاطر یه چیز بی ارزش هم خودت رو داغون کردی هم من رو! گردنم را گچ کردم و گفتم:

\_\_ بی ارزش؟ حالا شد بی ارزش آریان؟ صدای قهقهه هاتون توی کل طبقه پیچیده بود، اون طرز ایستادن جلالی رو که دیگه نگم بهتره!

لیخند تمسخر آمیزی روی لب هایش نشاند و گفت:

\_\_ نسیم من اگه می‌خواستم یه همچین کارای کثیفی رو انجام بدم اصلا نیازی به تو توی زندگیم نبود! می‌فهمی؟ فرزانه و دخترهای امثال اون دور و ورم زیاد بودن و هستن نسیم متوجه ای؟! لطفا یکم منطقی باش! تو پنج روز من و بی خبر این‌جا گذاشتی نه جواب تلفن هام و می‌دادی نه حتی یه مسیج دادی که بفهمم لاقل زنده ای! نسیم من هرشب با هزار فکر و خیال روی همین کاناپه می‌خوابیدم خدایا نکنه تصادف کرده؟ نکنه برای همیشه رفته بدون این که توضیحی ازم بخواد؟ نکنه، نکنه، نکنه! مثل مُرده‌های متحرک شده بودم این چند روز دست از زندگی کشیدم کارخونه نرفتم، زهرا خانوم و فرستادم بره تا وقتی که برگردی من و دیوونه کرده بودی نسیم!

حرف هایش درست بودند حق را کامل به آریان می‌دادم، حقا که حقیقت تلخ است

تنها جوابم در برابر حرف هایش (من خستم، می‌رم استراحت کنم) بود!

کار دیگری جز فرار بلد نبودم.

وارد اتاقم شدم، نگاهی به نیاز که روی تخت نشسته بود انداختم، با نگرانی بلند شد و گفت:

\_\_ آبجی تو خوبی؟ داداش آریان نگران شده بود، درسته؟

لبخند خسته‌ای مهمان لب‌هایم شد.

\_\_ آره عزیزم، فقط یکم خستم.

\_\_ مطمئنی؟

جلو رفتم و دست‌هایم را گرفتم و هر دو روی تخت نشستیم.

\_\_ عزیزم من خیلی خوبم، آریان هم یذره نگرانمون شده بود، بهش حق بده.

ابروهایم را بالا انداخت و بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت، لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ خب دیگه پاشو یه دوش بگیر و یکم استراحت کن، خیلی خسته شدی.

\_\_ باشه چشم.

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زدم و بلند شدم و گفتم:

\_\_ خب دیگه منم برم یکم استراحت کنم.

چند تکه مرغ از فریزر بیرون آوردم و درون سینی گذاشتم، مشغول شستن برنج بودم که آریان مثل همیشه مرتب از اتاقش بیرون آمد، بدون این‌که نیم‌نگاهی به من بیاندازد مرا مخاطب حرفش قرار داد:

\_\_ حاضر شو مامان دعوتمون کرد، امشب می‌ریم اون‌جا.

بعد از تمام شدن حرفش روی کاناپه روبه روی تلویزیون نشست و چشمانش را به سریالی که در حال پخش بود، دوخت.

برنج و مرغ هارا به یخچال برگرداندم و راهی اتاقم شدم.

چند تقه به در زدم و دستگیره را پایین کشیدم، نگاهی به اتاق انداختم، نیاز روی تخت نشسته بود.

لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ عه، عزیزم کی بیدار شدی؟

\_\_ ابجی همین الان بیدار شدم.

\_\_ خب پس پاشو حاضر شو امشب بریم خونه‌ی ملیحه خانم این‌ها.

سوغاتی ملیحه خانم و آقا کامران را در کیفم گذاشتم و از اتاق آریان خارج شدم، همانطور که

چشمم به محتویات کیف بود نیاز را صدا زدم:

\_\_ نیاز حاضری؟

با صدای ضعیفی گفت:

\_\_ آره ابجی بیا تو.

در را باز کردم و وارد اتاق شدم، نیاز با دقت شال قرمز رنگش را روی موهایش انداخت و رو به من

برگشت و چمدانش را برداشت و لبخندی به روی من پاشید.

با تعجب پرسیدم:

\_\_ چمدونت و چرا می‌خواهی بیاری؟

\_\_ خب پس چکارش کنم؟

\_\_ فعلا یه چند وقتی این‌جا می‌مونی بعد می‌ری، باشه؟

لبخندی زد و گفت:



\_ مرسی آبجی، تو هم یکم استراحت کن این چند روز خیلی خسته شدی.

\_ این چه حرفیه قشنگم؟ اون چمدون رو بذار کنار.

\_ نه آبجی فدات شم واقعا تعارف نمی‌کنم، راستش خیلی دلم واسه خاله ملیحه و عمو کامران هم تنگ شده.

می‌دانستم اهل تعارف کردن نیست برای همین اصرار بیشتر را جایز ندانستم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

\_ باشه عزیزم، هر جور مایلی.

فنجان چای را برداشتم و کمی از محتویات داغ درونش را نوشیدم، خاله ملیحه بی هوا پرسید:

\_ خب دخترها تعریف کنید ببینم، اصفهان خوش گذشت؟

چای در گلویم پرید و به سرفه افتادم.

نیاز چند ضربه ای به پشتم کوبید، کمی که بهتر شدم سرم را تکان دادم و گفتم:

\_ خوبم مرسی!

آریان با تعجب گفت:

\_ مامان تو می‌دونستی رفتن اصفهان؟

خاله ملیحه با تته پته گفت: \_ چی؟... چیزه... می‌دونی؟... نه، یعنی اره!

آریان ابروهایش را بالا داد و سوالی به مادرش خیره شد.

آقا کامران با تعجب پرسید:

\_\_ پسر مگه خب خودت نمی‌دونستی؟!

آریان پوزخندی زد و خیره به چشم های من جواب داد:

\_\_ نه پدر، نسیم خانم لازم ندونستن به من خبر بدن، چه برسه به رسم ادب یه اجازه بگیره!

با خجالت و ناراحتی خیره به چشم هایش شده بودم، عمو کامران که گویا متوجه شد کمی بینمان شکر آب است، خیلی ناشیانه بحث را عوض کرد.

\_\_ پسر چه خبر از کارهای کارخونه، قرار داد های جدید رو بستی؟

آریان بعد از چند ثانیه نگاه خیره اش را از روی من برداشت و مشغول صحبت با پدرش شد. ماشین در بام تهران توقف کرد.

با تعجب نگاهی به آریان انداختم، خونسرد و جدی به رو به رو خیره شده بود. نگاهم به چراغ های سفید و زرد شهر افتاد؛ چه اتفاق هایی که زیر آسمان دود گرفته‌ی این شهر برای نسیم نیافتاده بود! مرگ پدر، فقر، تنگدستی غصه های نسیمی که دختران محله‌شان با عروسک و ها و اسباب بازی های رنگارنگشان به او فخر می‌فروختند!

نسیمی که دختران محله‌شان با لباس های چین چینی و قرمزشان به او فخر می‌فروختند!

نسیمی که توسط دوستانش، به گناه بی پدری، به خاطر این که یک عروسک کاموایی بیش نداشت، مورد تمسخر قرار می‌گرفت

همه‌ی این ها به کنار، این که نسیم لباس های زیبا و نو نداشت، کفش های تقی تقی نداشت، یک عروسک بیش نداشت، اصلا مهم نبود! دلش به خاطر نداشتن پدر می‌سوخت. به خاطر این که مثل همه‌ی دوستانش نمی‌توانست خودش را برای پدر لوس کند نمی‌توانست مهر پدر را حس کند! تکیه گاهی به نام (پدر) نداشت دلش به همان دلیل به درد می‌آمد و می‌سوخت.

کمی که بزرگتر شد قلب مادرش، مادری که هر کاری می‌کرد که دختران یتیمش جای خالی پدر را حس نکنند، هر روز ضعیف و ضعیف تر از روز قبل شد، آنجا بود که دخترک نان آور خانه شد. الگوی خواهر و مایه افتخار مادرش شد و مردانه تر از خیلی مرد، از جانش مایه گذاشت و کار کرد تا نکند کسی طعنه‌ای به آن‌ها بزند!

اما گویا خدا قصد داشت همه‌ی درها را به رویش ببندد نسیم دیگر چاره‌ای جز معامله بر سر عشق و احساسش، بر سر قلبش نداشت چاره‌ای جز ازدواج صوری نداشت! اما گویی خدا باز هم نسیم را به دست فراموشی سپرد و مادرش را نزد خود دعوت کرد حال نیز جدایی از عشقش، از همسر صوری‌اش

چه ماجراهایی داشت آن دخترک تنهای داستان چه اتفاقاتی که زیر این آسمان شب پایتخت برای این دختر نیفتاده بود.

با صدای آریان از فکر آن روزها بیرون آمدم.

\_\_ نسیم نمی‌خواهی چیزی راجع به اون روز ازم بپرسی؟

پوزخند تلخی روی لب‌هایم نقش بست، بی حرف خیره به چشمان عسلی‌اش شده بودم که خودش ادامه داد:

\_\_ ببین من نمی‌خوام درموردم فکر بدی کنی و لازم می‌دونم برات توضیح بدم که اتفاقات اون روز همش یه سوء تفاهم بود! آره خانم جلالی رو سهیل به بخش مدیریت انتقال داد چون با کارای این بخش از همه بیشتر آشنا بود؛ منم با اومدنش مخالفتی نکردم چون بود و نبودش برای من فرقی نداره، راستش من نمی‌دونم دشمنی شما دو تا سر چیه و این که فکرش رو هم نمی‌کردم که تو از بودن جلالی ناراحت شی به همین دلیل لازم ندونستم که بهت بگم. اون روز چند دقیقه قبل از این که تو بیای کارخونه، خانم جلالی با خنده وارد اتاقم شد و پرسید که پست آقای حاتمی سر

کارگر رو دیدی؟ و تاکید کرد که زود ببینمش، منم از روی کنجکاوی رفتم توی پیج اینستاگرامش، یه فیلم که دوربینای کارخونه گرفته بودن رو پست کرده بود که توش سهیل مشغول صحبت با یکی از کارگرا بود و بعدش پاش به یکی از قطعه هایی که روی زمین بود گیر کرد و با مخ نقش بر زمین شد.

ناخودآگاه از تصورش لبخندی مهمان لب هایم شد!پ.

آریان ادامه داد:

\_ خدایی اگه خودت اون فیلم و می دیدی از خنده غش می کردی! اگه بخوای می تونم از حاتمی بگیرم و نشونت بدم، تو پیجش نیست چون سهیل با دیدنش عصبانی شد و هشدار داد که برش داره.

\_ نیازی نیست، حرفات رو باور دارم ولی جلالی و اون طرز ایستادنش و خنده هاش اعصابم رو خورد کرد.

\_ باور کن اصلا حواسم به جلالی و طرز ایستادنش نبود، بین من دو ساله که اونجوری از ته دلم نخندیده بودم قهقهه زده بودم.

خواستم این یه بار یه دلی از عزا دربیارم که به لطف شما از دماغم در اومد.

از یک طرف از تصمیم بچگانه ام مبنی بر بی خبر رفتن خجالت می کشیدم و از طرفی دیگر از حرف آریان خنده ام گرفته بود.

با شیطنت گفت:

\_ حالا بگو ببینم، چرا اینقدر غیرتی شدی و گذاشتی رفتی؟

می دانستم آریان از علاقه ام بی خبر است و آن سوال را فقط از روی شیطنت پرسیده است.

سرم را پایین انداختم و با من و من جواب دادم:

\_\_ من فقط چون... چون فکر کردم... ولش کن اصلاً! من یه عذرخواهی به تو بدهکارم چون امروز خیلی بد باهات حرف زدم ببخشید.

\_\_ مهم نیست ناراحت نباش، خب با به بستنی چی کاره ای؟

لبخندی پهنی زدم، با دیدن لبخند مسخره ام خندید و استارت زد.

وارد آشپزخانه شدم و رو به زهرا خانم که مشغول سرخ کردن پیاز درون تابه بود گفتم: \_زهرا خانوم گوشیتون توی اتاق کنار وسیله هاتون بود، داشت زنگ می خورد.

لبخند مهربانی زد و گفت:

\_\_مهم نیست دخترم، ولش کن بعدا بهش زنگ می زنم.

شانه‌ای بالا انداختم و لیوانی از کابینت برداشتم و از شیشه آبی که روی میز بود، کمی آب ریختم.

لیوان را به لب هایم نزدیک کردم که دوباره صدای زنگ تلفن زهرا خانم بلند شد.

لیوان را روی میز گذاشتم و با خنده قاشق چوبی را از او گرفتم و گفتم:

\_\_زهرا خانوم شما برو جواب بده شاید مهم باشه، من خودم مواظبم پیازها نسوزن!

لبخند خجولی زد و گفت:

\_\_باشه دخترم.

با هول از آشپزخانه خارج شد و وارد اتاق مهمان که همیشه کیف و وسایلش را آنجا می گذاشت، شد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشی ام، از پیاز های طلایی شده درون تابه چشم گرفتم و گوشی ام را از روی اپن برداشتم، اسم (آریان) روی صفحه خودنمایی می کرد. لبخندی زدم و تماس را وصل کردم.

\_ جانم؟

\_ سلام نسیم خوبی؟

\_ خوبم، تو چطوری؟

\_ منم خوبم خانومم!

کلمه‌ی آخر جمله‌اش چند باری در ذهنم تکرار شد، خانومم در آن زمان، شاید شیرین ترین و قشنگترین کلمه‌ای بود، که تا آن زمان از عمرم از زبان کسی شنیده بودم! حس شیرین شنیدن آن کلمه از زبان آریان، به تک تک سلول هایم تزریق شد.

لبخند دندان نمایی روی لب هایم نقش بست.

\_ همیشه خوب باش!

تک خنده ای کرد و گفت:

\_ نسیم زنگ زدم که بهت بگم امشب از شام مهمون سهیل و بارانیم.

\_ خب به چه مناسبتی؟

\_ والا ازش پرسیدم، گفت که برامون سورپرایز دارن!

خندیدم و گفتم:

\_ خدا به خیر کنه!

آریان با صدایی که خنده در آن موج می‌زد گفت:

\_\_ حاضر شو ساعت هفت میام سراغت بریم.

\_\_ باشه، کاری نداری؟

\_\_ نه خداحافظ

سیمین با کلافگی گفت:

\_\_ خب داداش، شام رو هم خوردیم ولی هنوز نگفتین به چه مناسبت همگی این‌جا جمع شدیم.

همه حرف سیمین را تایید کردند؛ نگاه عاشقانه‌ای بینشان رد و بدل شد، سهیل دستش را دور کمر باران حلقه کرد و گفت: \_\_ خب مهمونی امشب به مناسبت، به مناسبت این‌که... من دارم بابا می‌شم!

سکوت بین جمع حاکم شد، گویا همه از آن حرف سهیل تعجب کرده بودند

با صدای سیمین از بهت بیرون آمدم، سیمین سهیل را بغل کرد و گونه اش را بوسید و با خوشحالی و قر ریزی گفت:

\_\_ وای دارم عمه می‌شم، عمه می‌شم، عمه می‌شم!

و بعد باران را بغل کرد، با خوشحالی از جایم بلند شدم و باران را بغل کردم و بوسیدم و به هر دویشان تبریک گفتم.

خاله مهسا از شدت خوشحالی گریه اش گرفته بود و مدام قربان صدقه باران و سهیل می‌رفت.

بعد از همه، آریان سهیل را بغل کرد و گفت: \_\_ تبریک می‌گم داداشم، انشالله خوش قدم باشه.

سهیل با خنده جواب داد:

\_\_ مرسی داداشم انشالله بابا شدن خودت.

خسته کلید را درون قفل چرخاندم و وارد خانه شدم، در را بستم و با تعجب گفتم:

\_\_ برق ها چرا خاموشن؟ زهرا خانوم؟ زهرا خانوم جان؟

هوفی کشیدم و دستم را روی پریز برق گذاشتم و کلیدش را فشردم.

با روشن شدن سالن صدای جیغ و سوت و آوای (تولدت مبارک، تولدت مبارک) بلند شد.

با تعجب به صحنه‌ی رو به رویم خیره شدم، سهیل و باران، خاله ملیحه و عمو کامران، خاله مهسا

و همسرش، سهیل و باران، نیاز و سیمین وزهرا خانم و البته، آریان با لبخند قشنگی دست می‌زدند

آریان با همان لبخند نسیم کش جلو آمد و دستم را گرفت و گفت: \_\_ تولدت مبارک عزیزم!

دلم ضعف رفت لبخندی زدم و گفتم:

\_\_وای آریان مرسی نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم.

باران آریان را کنار زد و بغلم کرد و صورتم را غرق بوسه کرد.

بعد از شنیدن تبریک ها و خوشامدگویی به تک تک مهمان ها، برای تعویض لباسم راهی اتاقم

شدم، چطور آریان فهمیده بود که آن روز تولدم است؟

خوشحالی‌ام را در آن لحظات را به هیچ عنوان نمی‌توانستم توصیف کنم.

خاله مهسا ظرف کیکش را روی عسلی مقابلش گذاشت و گفت:

\_\_خب دیگه نوبتی هم باشه، نوبت دادن کادو هاست!

بلند شد و جعبه‌ی کوچکی را مقابلم گرفت، بلند شدم و با خجالت گفتم:

\_\_ وای خاله جون مرسی چرا زحمت کشیدین اخه؟

\_\_ چه زحمتی عزیزم؟ بازش کن امیدوارم خوشت بیاد.



جعبه را باز کردم، یک جفت گوشواره آویز طلا درون جعبه بود.

باز هم تشکر کردم و خاله را بوسیدم. خاله ملیحه جلو آمد، پیشانی ام را بوسید و گفت: \_ تولدت مبارک عروس قشنگم! این کادو از طرف من و عمو کامرانت.

و بعد سکه ای را به دستم داد.

واقعا شرمنده آن دو خواهر شده بودم.

\_ خاله به خدا راضی به زحمتتون نبودم، واقعا ممنونم.

\_ قابلیتو نداره خانوم خوشگل.

بعد از خاله ملیحه، باران جلو آمد و گفت: \_ تولدت مبارک فدات شم.

و بعد جعبه کوچکی سمتم گرفت و ادامه داد: \_ امیدوارم دوشش داشته باشی.

جعبه را گرفتم و باران را در آغوش کشیدم و گفتم:

\_ مرسی قربونت برم!

جعبه را باز کردم، یک دستبند طلا سفید و ظریف و زیبا درونش خودنمایی می کرد؛ باز هم تشکر

کردم، این بار سیمین و نیاز جلو آمدند، سیمین یک ادکلن گران قیمت و نیاز یک خرس خیلی

بزرگ سفید و یک باکس گل رز صورتی برایم خریده بودند.

با خنده هر دویشان را بغل کردم و تشکر کردم.

همه با کنجکاوی به آریان که چند برگه دست گرفته بود، خیره شده بودند.

سهیل با شیطنت گفت:

\_ خب آریان خان، خوب ساکت اون گوشه موندی! بیا کادوت و رو کن.

از حرف سهیل خنده ام گرفته بود، آریان برگه ها را به همراه خودکاری دستم داد و گفت:

\_\_ نسیم می شه این برگه ها رو امضا کنی؟

خاله ملیحه با تعجب گفت:

\_\_ عه آریان اونا چیه؟ پسرم بهتر نیست اول کادوت رو بدی؟

آریان:

\_\_ چند لحظه صبر کنید تا نسیم اینا رو امضا کنه بعد کادوم و می دم!

برگه ها را روی میز گذاشتم و هر جا که آریان گفت را امضا زدم.

\_\_ خب تولدت مبارک خانومم اینم از کادوی تولدت.

باران با تعجب گفت:

\_\_ آریان کادوت امضا گرفتن از نسیم بود؟!

سیمین و نیاز و باران بلند خندیدند، با تعجب خواستم نگاهی به برگه ها بیاندازم که سهیل برگه ها را از دستم قاپید، هر لحظه چشمانش گرد و گردتر می شدند.

\_\_ وای آریان دمت گرم!

خاله ملیحه با کنجکاوی گفت:

\_\_ سهیل می شه بگی اون برگه ها چی هستن؟

سهیل با لبخند بامزه ای گفت:

\_\_ آریان سی درصد سهام کارخونه رو به اسم نسیم زده!

سکوت حکم فرما شد.

با بهت دستم را جلوی دهانم گذاشتم، دخترها شروع کردند به دست زدن و مسخره بازی.

\_وای آریان این چه کاری؟ من... من واقعا نمی‌دونم باید چی بگم، چطور تشکر کنم! اما خب این خیلی خیلی زیاده!

تکه ای از موهایم که از شالم بیرون افتاده بودند را پشت گوشم فرستاد و گفت:

\_قابلت رو نداره، من جونمم بهت بدم باز کم نسیم.

\*\*\*\*\*

(آریان)

دسته گل را روی سنگ قبر گذاشتم و فاتحه ای زیر لب خواندم.

\_سلام خانوم دادخواه بیخوش اگه تا الان به وصیتت عمل نکردم اما... اما امشب بهش می‌گم می‌رم و حرف دلم رو بهش می‌زنم؛ می‌گم چقدر دوسش دارم می‌رم بهش می‌گم نمی‌خوام طلاقش بدم، من قید غرورم و زدم خانوم دادخواه یا شاید بهتره بگم مامان مامان می‌خوام نسیمت رو خوشبخت کنم؛ می‌خوام همیشه خوشحال باشه، اون صورت قشنگش همیشه خندون باشه اما نمی‌دونم چه عکس‌العملی نشون می‌ده، شاید تنفرش نسبت بهم بیشتر شه شایدم اونم من و دوس داشته باشه، فقط می‌دونم که امشب راز دلمو پیشش فاش می‌کنم مامان دیگه راحت بخواب.

نسیم در را باز کرد، با دیدن من با تعجب گفت:

\_سلام، خوش اومدی! چقدر زود برگشتی.

\_ سلام.

وارد خانه شدم و گفتم:

\_ امروز می‌خوام ببرمت شمال.

لبخندی زد و با تعجب گفت:

\_ شمال؟

روی کاناپه نشستم و گفتم:

\_ آره، به مناسبت تولدت.

\_ اما دیشب که برام تولد گرفتی.

\_ خب این یه تولد دو نفره‌ست

\*\*\*\*\*

(نسیم)

از دیدن صحنه رو به رویم مات شدم ساحل پر بود از شمع‌های ریز!

با هیجان رو به آریان گفتم:

\_ آریان این‌جا چه خبر؟

با خنده دستم را گرفت و وادار به ایستادنم کرد.

\_ نسیم نمی‌دونم چطور باید بهت بگم راستش گفتن این حرفا خیلی کار سخته نفهمیدم با قلبم چی کار کردی نفهمیدم چطور عاشقم کردی نفهمیدم ولی فقط می‌دونم من دیوونه وار دوست دارم ازت می‌خوام این معامله ای که خودمم نمی‌دونستم به عشق ختم می‌شه رو فراموش کنی.  
جعبه مخملی را از جیبش درآورد و آن را باز کرد، انگشتر تک نگین قشنگی درونش می‌درخشید.

\_ حالا واقعا باهام ازدواج می کنی؟

قطره اشکی سمج، از چشمم چکید با دیدن اشکم ناباور گفت:

\_ یعنی تنفرت نسبت به من اینقدر زیاده که...

حرفش را قطع کردم، دل به دریا زدم و اعتراف کردم!

\_ این اشک ها از خوشحالی آریان من... من خیلی وقت که عاشقتم آریان و سعی داشتم این عشق رو بی رحمانه توی قلبم نابودش کنم! اما نشد نتونستم چون من با تمام وجودم عاشقت شدم همسر صوری من!

با بهت گفت:

\_ شوخی می کنی دیگه مگه نه؟

خندیدم و گفتم:

\_ نه خیلی وقته که صاحب قلبم شدی آریان!

آریان با خنده بغلم کرد، بین زمین و هوا معلق بودم و می چرخیدم از ته دل قهقهه می زد، البته من هم همراهی اش می کردم

شنیدن صدای خنده هایمان کنار هم، برایم شیرین تر از شیرینی خامه ای و دلنشین تر از شنیدن صدای موج های دریا بود.

هر دو کنار هم روی شن ها دراز کشیدیم، آریان دستم را گرفت و فریاد زد:

\_ خدایا شکرت، خدایا نوکرتم!

به تبعیت از آریان من نیز با خنده فریاد زدم:

\_خدایا عاشقتم.

" پایان "

سخن نویسنده: خب عزیزای دلم، رمان معامله‌ی عشق، چه خوب و چه بد تموم شد و کلی خاطره واسم ساخت! من طی این چند وقتی که معامله‌ی عشق رو نوشتم، با شخصیتاش زندگی کردم! با نسیم اشک ریختم، باهاش خندیدم، گاهی با اون ناراحت شدم و گاهی هم خیلی خوشحال! معامله‌ی عشق نقص و ایرادایی داشت که خب با توجه به سن من سه سال پیش، یه دختر دوازده ساله بیشتر از این از دستش بر نییاد امیدوارم که به دلتون نشست باشه اگرم که نه، شما به بزرگی خودتون ببخشید.

مرسی که با حضور گرمتون باعث دلگرمیم شدین.

یا حق